فارسی

نسخه قدن كلن

الدفتر الاول من سلسلة الذهب

Süleymaniye Kütüphanesi
Aşir Efendi
159

١٤

دخل في تملك الحقير السيد ابراهيم خليفه
زاده مفتاح المبارك سنه ١٠٣٩

صح صح
صح
م

١٥٩

باسمه سبحانه

طاب ریّاک ای نسیم شمال / قم و بشّر بنجح لعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی بدرگه ناموس / بارگاه جلال و جاه ببوس
چهره بر خاک پای دربان سای / باجازت زمین ببوس و درآی
پیش شاه مجاهد غازی / بگشا لب بمدح پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند / ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند / همه مسند نشین و تاج ورند
خاست زیشان جهان فخر نخست / لیکن امروز فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال / چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که داد دست / فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پشت شریعت نبوی / بقوی از مساعی تو قوی
معبد کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی ببخشش پیوست / بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان / وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
دورش آن توفیق رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا / چون بپردازی از دعا و ثنا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب

الدفتر الاول من كتاب سلسلة الذهب
للجامي في التصوف

نخوي ملاطي

3

هو

استصحبه العبد الراجي حلمي بن اسمعيل عاصم
حفظه الله تعالى عما يشينه وجوده
وخلصه من ... بحرمة
النبيه محمد صلوات الله تعالى
عليه وعلى آله وصحبه
حال ١٣٠٩

بو نسخهٔ نفیسه مرشد سامی و عارف نامی مولانا نور الدین
عبد الرحمن جامی حضرتلرینک شهریار جنتمکان مرحوم
سلطان بایزید خان جنابلرینه ارسال و اهدا
بیوردقلری کتاب حکمت نصابدرکه بالاده اولان
اوچ صحیفه قلم مشکین رقملرینک اثر مرغوبیدر
بو جوهر جهانبها بر قاچ پادشاه اولان
جامع خزانه لرنده جای گیر اولدیغی
مهر همایونلرندن نمایاندر

با تو همراه می‌کنم زنهار
عرضه کن در حریم مجلس او
أَرْسَلَ النَّمْلُ مِنْ خُلُوصِ وِدَادٍ
قَائِلًا ذَاكَ مُنْتَهَى جُهْدِي

زان عزیزان بزم شهریاری
این محقر هدیه را و بگوی
لِسُلَيْمَانَ نِصْفُ رِجْلِ جَرَادٍ
وَالْهَدَايَا بِقَدْرِ مَنْ تُهْدِي

ثُمَّ أَوْجِزْ مَخَافَةَ الْإِبْرَامِ
وَاخْتِمْ بِالسَّلَامِ وَالْإِكْرَامِ

ناظم هذه الابيات وراقمها
الفقير عبد الرحمن بن احمد
الجامي تاب الله عليه

٥

الملک لا سواه

لله الحمد قبل کل کلام
بصفات الجلال و الاکرام

حمد او تاج تارک سخن است
صدر هر نامهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید
درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این
ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم
پیش گنج نهان ذات طلسم

از یدالله چو پنجه انداز پنج
زان گرانمایه گنج گوهرسنج

دیو را کو بمالش تو شتافت
خرد این پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخ فال
جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه ازرا چو مردم دیده
جامهٔ مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یک یک حرف
خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف و براستی دو گواه
کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فیحهٔ فتح باب فتوح
کرده در منظره مروّح روح

وان دگر داده از سکون تسکین
دل و جان را بمکمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت قوت
از یکی ملک از ان دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان
وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن
نیست جنبش در او از و ممکن

جنبشی کافکند بر و سایه
ملکوتش در ان بود مایه

شکل تشدید شان که شانه وش است
عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم
در دگر چون دو گیسوی درهم

بر سر آن شانه پنجه دندانه
میزند هر دو را بهم شانه

ها که دال است بر هویت ذات
متعاقب بود بر و حرکات

حرکت چون سکون بر و جاری
واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقف از همه مجرد نیست
لیک با هیچ یک مقید نیست

رود این حرف در همه آنات
بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نعت ار اگر
گر از او غایبند اگر حاضر

اسم ذات اوّلا همین ها بود
لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام
با الف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب یعنی
دو جهان خاص اوست و او مولی

سرّ تعریف آنکه بشناسی
تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام
شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد
ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره‌مند بود
بهرهٔ او همین پسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس
از قل الله ثم ذرهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی
حسبی الله گواه این دعوی

اشارت تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جلّ من لا اله الا هو
لا تقل کیف هو و لا ما هو

کلّ فی نعت ذاته الالسن
حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر
سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود
تف قهرش چو دورباش شود

هر چه مفهوم عقل و ادراک است
ساحت قدس او از آن پاک است

قدس ذاتش چو برتر از کیف است
کیف هو گفتن اندرو حیف است

چون نه نوع آمد و نه جنس او را
پس چه معنی سؤال ما هو را

ما و هو چیست لا و هو می‌گوی
راه ازین لا و هو بدو می‌جوی

لا و هو هر دو نفی و اثبات اند
نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی
لا و هو ورد خود کن ای لاهی

تا دهد لا و هو قوت و قوت
برد تا سرادق لاهوت

به هوا و هوس در نرسی
تا ز لا نگذری به هو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات شناس
مکنش بر دگر ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد
عقل کلّ در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه
وین چه عز و علاء سلطانه

ای همه قدسیان قدّوسی
کرده کوی تو در زمین‌بوسی

دو جهان جلوه‌گاه وحدت تو
شهد الله گواه وحدت تو

هم منزه گشته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد
بر تو روی نشست از همه سو / همه را رو به تست از همه رو
همه در راه و راه می جویند / ز غمت آه آه می گویند
مبتدی در ره تو مو به گمان / نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود پیش بدیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره بپا بپیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی
بنما ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو می خواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی ساذج است و وجود مطلق

دور پنهان بارگاه الست / پیش از بلی بر زده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشانمندی
در مکین و مکان جهت فوق و تحت / وحدت ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعقلات برون / وز قیود تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده / نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خود است هم مطلق / که ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز و ار با اطلاق / زهرش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست و او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک خرد بزرگ رسوم
نرسد کس بدین بو الهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ تست / دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست
عقل جزوی درین نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست فحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه

که موجب سمع است یا تشبیه بر آنک کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت | این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او دور از | کس نداند صفات او به از او
هرچه خود در ابان کند توصیف | مکنش بی خلاف آن تعریف
وانچه خود در آن کند تقدیس | تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف | که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل | که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است | وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات | از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید | وانچه مبنی بر حصر یا تقیید
منشاء آن بود تلبس عین | بظهور از ملابس کونین
گر تو ارباب ذوق و ادراکی | در تقید بیک طرف با کی
می کن آنسان که کرد مت تنبیه | جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او می دار | چشم بر مقتضای او می دار

در صفتهای حق مشو یک چشم | می گشا سوی هر یک اندک چشم
می کن از شر اعور دجال | استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست | در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف | بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بقدر و بها | حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز | وای بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد | واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی | آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال پیدایی | باطنی و فور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل | فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال | از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی | همه آن می کنی که می خواهی

نه عطای ترا خطا مانع   نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام   باولاکیشگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جمال   کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو   کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی   تا بکام خود رسم گامی
بجوار خودم رهی بنمای   در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش   بصروری سازی نوری بخش
ای بس آتش پرست بادپرست   کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با همه سالها هم پشت   تا برافروزد آتشش زردشت
کرده در خدمت مغان هردم   قد چو عود الصلیب زیبا خم
رویش از آتش کنشت سیاه   خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو   پا تا سر سبک و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته   دلش از کفر و تیرگی رسته
کشته با جذبه عنایت خاص   مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه هستم بتیه هستی بند   هم بتو بر تو می دهم سوگند
که مرا آنچنان بیکی انگار   در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه   جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن   پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت   جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش   بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی   برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ   در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه چینم   یا ز بامت نشانه بینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار   زافسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام   بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت   حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم   مکن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار   همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم پاک اگر نشوییم بس
از صف دوستان نه انیم بس

که چو سگ گرچه بر شر و شیم
بر درت باسط الذراعینیم

بود عمرم سفید طوماری
درکف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه
دل من محبره زبان خامه

روزکاری دران قلم زده ام
از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد درو نوشته خطی
که نه در ضمن آن بود سقطی

نیست حرفی درو مصون ز عوج
چو الف بلکه کاف وش همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم
آشکاراست تا بکی خوانم

بر تو این نامه پریشانی
چون تو حرفا بحرف می دانی

چون کند دست قهرمان اجل
طی این نامه خطا و خلل

زاب عفوش ورق بشوی نخست
پس بکلک کرم که در کف تست

سهو آزادیم برات نویس
وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم ازان صحیفه خجل
یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه

من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از نعت گو ببند زبان
هیچ سودی ندیده چند زبان

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش
دست بگشا بکسب توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر
گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش
نقد جان بر پای احمد پاش

قاید الخلق بالهدی و العون
شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا
امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پروردش
لقب امی خدای ازان کردش

لوح تعلیم نا گرفته ز بر
همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت
زان نفرسودش از قلم انگشت

اگر شق قمر کند چو قلم
تعلم گر نبرد دست چه غم

از گنه شست دفتر همه پاک
ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان را سر
گر نخواند خطی ازان چه خطر

داشت از در دهانش درجی پر
و اندران درج درج سی و دو در

بود عقدی صحیح لیک دُر آن | کسری افکند سنگ بد گهران
بود لعلش سهیل رخشنده | سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد | سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگلی کم ز مهرهٔ تسبیح | در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ | در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون طعام | بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود | کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز | کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق | یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم | حرف حایش میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ او | گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش | آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست | دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن | پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اوّل | ساز الف لام از دو میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل | نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر | می دهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع | مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی | کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین | سرّ لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان | گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او | فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی اوضح | منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش | ما طغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی | ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جعبهٔ تیر ما رمیت کفش | چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا | رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست | خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور — می فرستم تحیتی از دور

لست اهدی سوی الصلوة الیه — یا مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه — وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت — رشته جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری

بدلی گردد در وفای تو سود — که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رس است — گردی از نعل مرکب تو بس است

در رهت خاکم ار نه فاقه — که فرس راند او که ناقه

روی مجنون بر آن زمین اولی — که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست — یا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار — ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود — خاک نعلین عرش سای تو بود

رشکش آید بچشم اهل نظر — خوشتر از خود کرده لعل و گهر

میزند سنگریزه رودش — طعنه بر بحر و در منضودش

خاک یثرب که با گل آمیخت — آب روی زمین روضه بریخت

هر گیاهی کز آن زمین خیزد — نافه در جیب یاسمین ریزد

خس و خاری که روید از دمنش — ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه ات که کعبه نماست — حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دل ز غم رسته — جای احرام آن حرم بسته

برده با جبهه غبار آلود — سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر — شسته رخسارها ز گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر — کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان — رفته در دیدهٔ سرشک فشان

کی بود کز برای و زرپهی — خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز | پس به سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته | خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک | انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده | مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا | یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق سم بوس تو زود | دست بیرون کنی از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من | بنما روی خود ز برد یمن
چون تو ای دیده ور بباغ بلاغ | همچو نرگس بسرمهٔ ما زاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری | باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت | روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن | گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند | ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من | منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو | هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست | افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من | دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم | این قدر بس که در رهت بستم
پست بودن به راه تو خوشتر | کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست | تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد | عرش ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال | حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه کن فیکون | تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه | لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش | هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست | روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی می زن | باشد آیینه‌ات شود روشن

هر چه فانی از او زدوده شود / وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن آینهٔ آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست کارکارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطهٔ زین دوایر پرگار / نیست بیرون دوار این کار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط
ملک مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر میزند ز جیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه بر گردن / می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / ولی آرد حلاوت بسیار
گر چه لا مثلثی است صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر

هر که روی از وجود محدث تافت / ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج / که در و نیست ما و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی / آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بختش بنام زد قرعه
زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
جرعهٔ راحتش بجام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون نوا ز تنگنای خنهٔ لا / چستی افتاد کار با الا
گر چه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گر چه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت / وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تو لی / مرتفع گردد از میانه دولی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
سنت از آن تست آفتاب ازل / که در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض با داستیلا / هم زلا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بانچه گفته اند که الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش / کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن / تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کرام که در باب ذکر خفیه گفته اند که لا تطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی دو بو / نبرد پی بدان بحیله دو ربو
نفس را مطلع مساز بر آن / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند / ورنه زان راز بر گشاید بند
کند از بی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفاء آن

حرفها را بوقت نطق و بیان   شفه آمد منصهٔ اعلان

گر تأمل کنی درین کلمه   بنگری حال حرفهاش همه

بی گمان دانیش بدان گروی   که یکی نیست زان میان شفوی

مخرج حرفهاش جز شفه است   نسبت آن بسوی شفه سفه است

وین اشارت بدان بود که مدام   بایدش در حریم ستر مقام

این سبق پیشه کن چه روز و چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشن دلان بحر صفا   ذکر حق گوهریست در دل دریا

پرورشش ده بقعر آن گهری   که نیاید بلب از آن اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون   گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعاری هست بر توحید که مفهوم و مضمون السنت

نیست در لا اله الا الله   بحقیقت بجز سه حرف اله

جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف   غیر ازین حرفها نیابی حرف

این سه حرفند کاختلاف جهات   کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت از آن حاصل   زاعیان شد مرکبی کامل

پس درین جمله لفظها بی هیچ   غیر اسم اله نبود هیچ

همچنین معنیش که اصل اصول   اوست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی   چه مجرد چه جسم و جسمانی

سریان دارد و ظهور اما   سریانی برون ز دانش ما

زاختلاف تنوعات شئون   می نماید جمال گوناگون

می کند در همه مراتب سیر   مختفی در حجاب صورت غیر

بلکه محوست صورت اغیار   لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الها غیر الله

معنی لا اله الا الله   آن بود کش عارف آگاه

کانچه خوانند مشرکانش خدا   گرچه باشد ز فرط جهل و عمی
نیست الا حقیقت الاّ حق   که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی   نیست قطعاً درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق   فارقی جز تقیّد و اطلاق

در مذمّت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش ازیشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می زند شیخ ما ز شور و شغب   صیحهٔ صبحگاه و نیمه شب
حزب اوراد صبح می خواند   خویش را حزب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب   روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گلهٔ   درفکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر می گوید   لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در   کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید   حضرت شیخ را محبّ و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند   از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ   که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان شیخ شگاف   ذاکران را درون لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده   وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده   دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهانهای دروغ   کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه   هذه فدیة بلا مریة
خنکی چند کرده خود را گرم   نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد   رو بمیدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام   فرق گوید میان حال و مقام
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید   گوید امّا مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند امّا   رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه   سازد از سیر حشو لوزینه

شکل لوزینه می زند فریاد ‌‌ هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی ‌‌ حشو لوزینه پیش حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد ‌‌ شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز ‌‌ تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشهٔ بد آوازی ‌‌ نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ ‌‌ آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش ‌‌ سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد ‌‌ گردن ذوق را بپاره برد
قول قوال چون بدین منوال ‌‌ گرم شد جست صوفیی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند ‌‌ می ز جام موافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز راست دوان ‌‌ گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه ‌‌ پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان ‌‌ لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ها رقص سوی نقص بود ‌‌ جنبش کاملان نه رقص بود
می زند مرغ جان نشان و بال ‌‌ تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز یک صدا و ندا ‌‌ بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردی ‌‌ وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین ‌‌ وان دگر رخت برده زیر زمین
چند مسکین نشسته پهلوی باز ‌‌ چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه ‌‌ جغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست ‌‌ روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند ‌‌ صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان ‌‌ بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفرهٔ از حرام مالامال ‌‌ همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر ‌‌ از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی ‌‌ که ربوده ست ترک یغمایی
خود حرمت از آنچه کردم فاش ‌‌ صد ره افزون گر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده / داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان شره بر لشیان / که فرامش کنند بسم الله
ان یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می نگرد / لقمه و جمجه اش همی شمرد
گر کند در حساب جمجه غلط / گویدا و را هزار گونه سقط
کاین که کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس

چون شکم زاش و نان بینبارند / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند انگهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا / نزود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه / چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اطعمه ترو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آگنده / همه با خاطر پراگنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجه تازه / ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کارشان همیشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین

نجنا ربنا من تدنسنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمالی / انتشت من هنات احوالی

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان گر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته
با بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پایی بر این جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفته بابا و مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لجه راز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال

گاهی از فکر زن فتاده به بند / گه فرو مانده در غم فرزند
گه بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و بیتم گشته گرو / بهر تحصیل نقره در تک و دو
گه بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تا کند یک دو بوسه از سرش
او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان کره داد / منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری / که کشد نیش بر تن عوری

می رسد زهرناک از چپ و راست / می زند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی

می خورد زخم لیکن افسردست / نیست آگه که زخمها خوردست

بامدادان که آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید

بس ذکرست آنکه وسواسیست / نیست آن فربهی آماسیست

ذکر اگر زیر هست جهرست آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش / سرفکنده فرو بسینه ز دوش

این سراسر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه اورادست

روز تا شب بذکر می کوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیکن اینجا که عقل برکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد برپا دوصد نشان دگر

روستایی ز دست باران جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاوِ عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور

مانده و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره بیاکرکاو

اوفتادش گذر بدکانی / دید بریان و نان خوش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد پر دن ز زر بسیمین دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم / تن زد از منع و زجر با او دم

چون از آن نان و خوان تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت

گفت برخیز هان و هان برخیز / زودتر زین در دکان بگریز

ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده

دم بدم میرسد یکی سرهنگ   می کشد سوی سر الاغ اهنگ

می کشد در قطار خویش ترا   می کشد زیر بار خویش ترا

می برد بارکش بهر سویت   می کند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری جوان سخن شنید   توبره بر کتف نهاد و دوید

در بدر کو بکو بسی بشتافت   هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید   ترس ترسان در ان مناره خزید

از قضا بهر سود و سودایی   خاست از شهر شور و غوغایی

شد گمانش که شور سر بشکست   کش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ می زد که من نهان شده ام   از جفای تو در امان شده ام

زود بگذر سخن مگوی اینجا   من نهانم مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من   همچنان در تکاو غورم من

صد سخن پیش ازین قبل بودش   لیک هر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی   ساخت بر ذکر سر شان حلی

ذکرش آمد برون ز پرده سر   بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان اینکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

اینکه کردم بیان درین گفتار   نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر   نیست ذکرا نصیب جاز ابهر

هست انکار من بر آنکه کسی   سازد آنرا وسیلهٔ هوسی

خویش را اهل حق کند بدروغ   تا ستاند بهای تره و دوغ

زیر پای آورد کتاب خدای   تا نهد شیشه شراب بجای

عشر زرین بدزدد از مصحف   تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از نیزهٔ حسین درفش   تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا   چند برای خدای گر خدا

زیرک هوشمند نغز نفیس   کی ببندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص   شد مشرف بخلعت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند   ذکر او خواه پست خواه بلند

وانکه در ماندهٔ وجود خودست / صید دام شقاوت ابدست

نزد او جهد او تمام ریاست / واز ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

ای امان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر از همین و رهی

هست در نفس او دگر بسی / که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار / کور می سازدش ز مرّدوار

نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم جلی

کیست پیر آنکه نیست یکسر مو / سیه از ظلمت وجود در و

گرد از تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین / سرّ الشیب نوری اینست این

آنکه پیر از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود

پیر کز آن دولت از کجا یابد / که برو نور کبریا تابد

گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعقل علم / نور حق از رطوبت و بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی

من کنم قیم گر آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت

چه بود در ترازوی امید / وزن این یک دو مشت پشم سفید

نور می بایدت در دل گیر / که دلیست از خدای نور پذیر

نور تا تافته ز روزن دل / مشکل افتد بگوئی بر زن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد

شمعکی بر زند بخانهٔ علم / رخت بربندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند

آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی

که برویش کسی نظر چو کشد / بی توقف خدایش آید یاد

آن نشان مقتضای این نور است / ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی

پیر چون یافتی ازو مگسل / ورنه یکدم ز صحبت وجو بگسل

در بدر کو بکو بجوی او را
هر کجا یافتی ببوی او را

چون از و بوی جذب عشق آید
گر شوی خاک پای د شاید

ور نیابد مائیت از رنگ و بوی
رو ز جای دگر بجوی ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
ور تو نرمید زحمت آب و گلت

زنهار ز صحبتش گریزان می باش
ور نی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون بدو برسی
برهی از هزار بو الهوسی

خاطرت را بجذب پنهانی
جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت
برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت
وز مکین و مکان برون بردت

از می عشق بیخودت سازد
وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری
مس قلب تراست اکسیری

تا شود زر مس تو زان اکسیر
بگسل از خویش و دامنش گیر

بر در او معتکف و قایم باش
تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود بر تراش روز بروز
سبق نفی و درس عشق آموز

تا که آید ز فر دولت او
نسبت جذب عشق بر تو فرود

گرچه عاریتیست اول کار
ملک گردد در آخر از تکرار

چیست تکرار آنکه جذب درون
چون شود کم ز شغل گوناگون

آوری سوی پیر روی نیاز
بسر رشتهٔ خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو
پست گردی برای پرتو

تا فتد بر تو پرتوی زان نور
افتی از گفت و گوی عالم دور

همچنین می کن این وظیفه ادا
مرةً بعد مرةٍ اخری

تا شود راسخ آن صفت زان سان
که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیه المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق نسیان رؤیه المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان

ونیستی وفنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود در مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور	که بغفلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطه جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد در شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست تا بوتی	حامل شاه باز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز	آید آن شاه باز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست اگر بپرسی گاه	دارش از نظر بغیر نگاه
بخلی خویش از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند

و ما طریق حصول آن را یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند گشای	نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس برد	پی مقصود خویش زان ره برد
دولت ورزش مراقبه بود	که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق بسپردند	پی مقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب	لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت راهوای آن خاست	مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه	برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی	در حریم وفا مقیم شوی

ملاقات پیر کاردیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق	با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه	وان جوان از رفاقتش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی	گشت پیدا ابراب گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم	آن جوان از پی ایستاد دژم

کش مبادا شود دران ما بین از گل آلوده جامه یا نعلین

پیر چون آن بدید گفتا هی خر نه ایم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل دل نگه دار ای مغفّل دل

از گل و آب جامه بتوان شست که شود پاک‌تر ز بار نخست

لیک چون دل بغفلت آلاید خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره می فرموده‌اند که بناء کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اهم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع کند

خواجهٔ پاک‌نفس پاک‌نفس روّح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا فردست کار خود بر نفس بنا کردست

هیچ که پیش و پس نمی‌نگرد نقد خود جز نفس نمی‌شمرد

ما مضی فات و المؤمّل غیب نیست جز نقد وقتش اندر جیب

می کند از سر شعور و وقوف هر نفس را بحق آن مصروف

شده امروز دی و فردایش نقطهٔ حال گشته ماوایش

شغل حالش سترده است از دل ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شب است وقت را گاه ابن و گاه اب است

ابن وقتست اگر تصرّف حال باشد او را محوّل احوال

ور ز قید تصرّفش بدر است وقت فرزند اوست و او پدر است

نیست او ابن وقت ابو الوقت است وقتش ایمن ز وصمت مقت است

وقتها را بقدرت مولی می کند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم ازیشان دو سخن پسندیده بشنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمه ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطّلبی گفت عمری بی خدا طلبی

کرده‌ام طوف گرد درویشان نکته دو شنیده ام زیشان

هر دو پاکیزه و پسندیده بر ترازوی عقل سنجیده

وقت را گفته‌اند تیغ بران / که بود نفی توقعی که دران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وا نگردد بنوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تأثیر او قوی است بسی
اثرش بر دلی که می‌آید / ابد الآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تو نیست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن هُش
هُش چه چیزست آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / مابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهرا گرچه خصم و بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می‌نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان گرابتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار

دشمن جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا روییست / هم بهر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس حب و عمل / هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا / یا بپالایدش بعجب و ریا
هر که باشد چرا و چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا چو ولی / یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن / نه بتزویر ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / بتر اعدی عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

ان دگر گفته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آمد نصیب تو زازل
کار خواهد دلت ز خود رایی / ندهندت بر آن توانایی
عصمتست اینکه نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی / شاهدی را کنی هم آغوشی
عصمتست اینکه نیست دست رسیت / که جوار کسی شود هوست
بر کشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتست اینکه صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمتست اینکه همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / و استانی بظلم تاوانی
عصمتست اینکه نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی

عصمتست این که از اجتناب ترا / نیست خطی بهیچ باب ترا
تا بهتان در بهانه زنی / بی گناهی تبازیانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی / که ندارد بدان شعور کسی
گرد هم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلالت گران نکنی / وهم تعرض این و آن نکنی
من که عیبستن پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا درمیان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگذار
من زبانم او سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض آنش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز ناوشتن به

تابع او شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش ما بقی از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما ورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش / مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه در این نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه می‌کنی ز گزاف
هر که از چوب سنگ آید کوب / باشد از جهل سنگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سنگ اگر تیز می‌کند دندان / اینک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسنگ سیه تان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من آنک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار بدر

این بود اختیار در هر کار | که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست | آنک فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد | درک خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود | کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست | کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود | وان بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم و خواست شد سببش | اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب | اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور | فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر | که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار | فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است | اندر آن اختیار مجبور است
ور چه بی اختیار کارش نیست | اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مأمور | هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع | وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام | چون بیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن | از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بآب کز تک چاه | مطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلو از رسن شود باره | بتنگ جاه رو دگر باره
گویمت نکته بوجه صواب | که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد | صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط | شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع | خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد | تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا | ور خلاف و عناد سوء قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر / اتقیا و اغنیا و او ظاهر

زان کشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات کمال / زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید بود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانک چه خدا / خواستکار در فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بنده مأمور

نی بی آنک بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پلّهٔ بها همسنگ / هر دو در حلّهٔ صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری

زانک می دید لایحش ز جبین / سرّ دولت بچشم فکر پس

کس بران سر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجّحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر / وان دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر می گفت / گوهر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت شاه بی بدلست / ذات و فعلش منزّه از علل است

آنکه مقبول شد بقرب و وصول / کان من غیر موجب لقبول

وان که مردود شد ببعد و غضب / کان من غیر علّة و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و داد

مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هرکجا این مناسبات فزون | نشاء عشق پیش جذب درون
وانکه گوید حدیث و جدل | ملهم‌اند صاحبان دول
شاه باشد براز ها ملهم | که بود مر سپاه را مبهم
پیش وی هست سر کار عیان | گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلک افزون هم | می گذشت اندران سپاه و حشم
وانچه بود از فراست شاه | نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر می گردید | همه در لوح چهره شان می دید
آنچه نادان نگفت و گو داند | خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام | که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست | که دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود | تا شود وقت امتحان موجود
بی نبرده بوقت کار نخست | ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون | کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه دو غلام را

شاه روزی بهای شکار | خیمه بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار شوار کرد | ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست | بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود | ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید | که یلان از نهیب زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست | بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی شک | که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نبوته بگداز | سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند | سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید | با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین بر جست | تیغ جست و میان بکین در بست
گفت شاها غلام فرمانم | هرچه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نه ام / جز دروغ و بهانه هیچ نه ام
آلتی ام بدست کارگزار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت سستست / دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری / لیک باید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد / فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین جنبانست / جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد که صاحب هش / ثبّت العرش گفت ثمّ انقش

اِبا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز عمر نا شده سیر / آهویی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون تکا لا یطاق افتد کار / رسم و راه پیمبر است فرار
این و امثال این بسی بشنفت / شاه از آن گفت و گو نمی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او می‌دید — زیر لب نرم نرم می‌خندید

خنده‌ای همچو برق عالم سوز — نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر — که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر

او بقصد تو می‌کند دندان — تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود از امر نه اتیان بفعل مأموربه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد — شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده — که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود — سرّ معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته‌ام چه زین چه شین — از شما بینمش برأی العین

هرچه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید — زان سبب امر و نهی می‌باید

کی بود امر مقتضی وجود — فعلها را درین نشیمن بود

عبد مأمور از آن کند بی مر — ترک اتیان بما به یؤمر

اشارت بانکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی — امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض نو و کهن باشد

زو تخلّف نمی‌کند مدلول — زانکه او علّتست و این معلول

امر ایجابی از حکیم ازل — صیغهٔ افعل است و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز — که تخلّف از آن بود جایز

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست — قدرت و فعل زید و عمرو از تست

می‌کنی امر و می‌کنیش امداد — زید را در حصول فعل مراد

می‌کنی امر و می‌شوی مانع — عمرو را کان شود ز وی واقع

این تفاوت میانشان چه خاست — این چرا از داد یا ز این عداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم — که شما حاکمید و من محکوم

هر چه ظاهر ز عین و شیئ شماست | موجب و مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد | فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد | پیش جود م در سؤال کشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست | مطلبش شد چنانک خواست درست
بعد از آن رو بجست و جوی آورد | میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هر چه کرد طلب | کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو | که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست | ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف | شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست | سر بسر مقتضای اعیانست
این عدد سر آن که در محشر | چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس | نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند | همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها دگر کس براه لو نفخ | بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

کفت شاها چو فیض جود تو داد | قابلانرا قبول و استعداد
این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبر است وان مقبل
نظر لطف سوی قابل کن | هر کرا مدبر است مقبل کن

جواب

کفت اعیان همه صفات مرا | صورتند و شؤن ذات مرا
وان صفات و شؤن مذکوره | صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال | در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند | هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شیون | بود در مستقر غیب بطون
گشت در عین این و آن ساری | غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را | که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

کفت شاها چو فعل و نیت من | هست بر وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست

هر چه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد

چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل

جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید

تا بکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هر جا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست

هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات

مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیان را ازو دهان پر خون / سبطیان را ازو روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پردهٔ جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قالبی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری

هر چه جاری شود برو ز افعال / بنگر گرد و نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار

اذ من الشکر عم آلاؤه — و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید کنج مزید — کنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت — شرم از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن — سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار — عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بندهٔ گنه کارم — گرد خود کوهها گنه دارم
نیست غیر از تو عذر خواه کسم — عذر من عفو کوه کاه و بس

اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تع یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را بشناخت — در شرورش وقایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق مدام — دارد او را نگه ز تیر مذام
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید — اقتضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب — بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست — نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال — هر چه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش — کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق — داشتنی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل — از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی — گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلم واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی — ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت گفت — در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض — خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا — بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادّبوا النفس ایها الاصحاب … طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست … پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال … جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن … بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن … بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق … ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا … راست کردن بحکم هدی دین
خطرات خواطر و اوهام … پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر … از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن … نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبست … کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را … که چو کردند قبلهٔ عیسی را
بس که در شان او غلو کردند … دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سرّ جانشان ناگاه … کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمّت رفضه

رافضی زانکه رفض خرد … کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان … که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی … که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون … کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل ز دون بسی دونتر … در کمی از کم از کم افزون تر
همه را از ردی بدوش ردی … بحدیث نبی و نصّ نبی

قصهٔ شاعری که قصیدهٔ غرّا بحضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که باسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخن وری ساحر … در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت … پر صنایع قصیده‌ٔ پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست … زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل … مدحت ظل بمدح صاحب ظل

بود روزی یکی نکوخوان را   که رساند بعرض شاه ان را
نظم را حسن صوت می باید   تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند   حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان   حق ازان گفت رتل القرآن
خواندنش چون باخر انجامید   وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش   که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جائی   کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد   داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره بجهل و غرور   بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی   گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست   دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت   بلک تحسین آن خبیثم کشت
نزد تحسین پادشاه و سپاه   روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد   روز عیش مرا مبدل کرد

هر چه از بوستان بی خردست   گر چه شاخ قبول پنجه زدست
شعر کافتد قبول خاطر عام   خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس ویست   آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ   چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه   کی پذیرد در قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش   عار می آیدم ز تحسینش
سخن رافضی بان غلی   چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار   و آفرینش بود علی را بار

سوال

گر تو گویی که میل دل هرگز   نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس دنی علی عالیست   میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی درباب   گر تامل در آن شوی بجواب

حکایت از رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن از فاضل که کدام

علی را آن علی را که معتقد سنت با آن علی را که معتقد ماست

شیعیی پیش سنیی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گر چه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیده تو / نیست جز نقش نو کشیده تو
پیکری آفریده بخیال / گذرانیده بر وی احوال
پهلوانی بروت مالیده / بهر کین در وغا پکالیده
گربزی پر تهور و بی باک / کینه جوی و مفتن و سفاک
بنده نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده / برده تا دوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میانه حایل

بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر / شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی / اسدالله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه / خود نبودست ورنباشد به
وان علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق ازو زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون / پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید زافات خود خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آن که از ظهور وجود / زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود زانحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد | در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند | ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود | که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را | متکفل شد آن ودیعت را
بود ختم کمال مصطفوی | گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و رئی | شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند | واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال | هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری حق علی | گر کسی سرکشد ز بی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر | عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست | زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی | رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو | زانک موهوم اوست درخور او
علیئی بهر خود تراشیده | خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنک اگر خلق عالم روی پرستش در موهوم و متخیل خود دارد

خلق عالم همه درین کارند | رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خداپرستی فاش | لیکن آن از صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی | بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده | مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست | عابد آن اله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر | حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش | نبود جز بوفق معتقدش
جز دران صورت ار شود ظاهر | گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود | همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص | شو ز قید مر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را ای وحد | که مقید شود بمعتقدی
تخته خانهٔ عقاید باش | در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات | تو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان
ثم وجه الله شش متمم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری
تا چو بنده کیش بگزاری

وجه حق کان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استثنا
پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید
که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا
نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد هر دم
در قضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود
پرده آفتاب او نشود

در حوایج خدای را بیند
جز شهود خدای نگزیند

زانک معلوم بنده نیست که کی
بسر آید حیات فانی وی

دم نقد کسی که از اهل جهان
داد بر بینات مشاهده جان

چون برآرد سر از نشیمن خاک
چشم جانش بود بحضرت پاک

وان که زین منزل خراب گذشت
لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل
پشت بر آفتاب رو در ظل

تا ابد مایل هوا و هوس
ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنک ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنا بر امتثال امر حق و اتباع شریعت و سنت والا معیت حق سبحانه چنانک در قبله مصلیست در جمیع جهاتست

گر مصلی کند بوقت صلوة
روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مأمور
ورنه حق نیست اندر آن محصور

روی در روی او بود همه کس
نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود
لیک در یک جهت شود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو شط
نیست این دور از آن هیچ نمط

تا کنی در محیط از آن شط ره
گفت ولّوا وجوهکم شطره

ره ز شط در محیط ببریدن
هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنک در جهت بودن حق سبحانه و تعالی با عبارت تنزلست بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو هو منزهست از جمیع امکنه و جهات

چون جسم است حق جسمانی | نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون | وز حدود مشابهت بیرون
نیست من حیث ذاته الاقدس | صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان | گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست | بی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل | پس ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود دران واقع | نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن ز ذوق اهل سداد | از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال | هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او | قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابلست شر و قبیح | نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام | وارد است از نبی علیه سلام
حق هم از بهر کشف این مقصود | در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد | نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون | که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال | نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
ورنه بسمع خرد شود مدرک | واندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان | در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات | در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا | خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند | راه قرب رضا همی پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل | شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند | گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا | رفتم از مکه جانب صحرا

تسبح سنک و درخت آمد بپیش / که بگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام ان و بیان انک کدام قدیم است و کدام حادث و بیان انک کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد از مراتب و اقسام
هست اصل بسیط ان صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم / این کلام است متصف بتقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست / که دهد شان دران معانی دست
متجسد شود در و ارواح / متروحن شود در و اشباح
هرچه آید فرود ز عالم جان / قالبی باشدش دران میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست از احکام آن جهان ز قبیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم

هر کرا شد گشاده راه خیال — اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود — رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند — دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چونست — از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع که حلقة ملقی — فی فلاة بعیدة الارجا
شرح از آن کسی چه سان سنجد — نیست ز آنسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز — بسر رشته باید آمد باز
بود سررشته ذکر بی ادبان — از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فرق گویم کیست — آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او — غیر وسواس در نماز و وضو
روسوی کوزه و سبو نکند — جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی — دور عمقی فراخ پهنایی

نشد دین در مدینه و مکه — یافت از دست فاقدان سکه
این چنین جویها نبود آنجا — که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام — چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار — فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر — گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست — غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف — نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم — نیست اسراف هرچه می شویم
گرچه نبود سرف در آب روان — سنت دین نقد عمرها دان
حیف باشد ازین متاع شگرف — که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده — به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست — فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش ار همیشه می شویی — در نجاست گرفتهٔ گویی
غسل آنچ آن بمحض شرع نبیست — زان تجاوز کمال بی ادبیست

چو زان صورت شریعت بست | که شود عادت طبیعت بست
شرع را چون بطبع بندی کار | از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی | چند گردی هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی | شرع را گوست اصل و فرع
دل ببندی به بیر صد وسواس | داری از وهم گوشت تن را پاس
دیده از خاک و خس بینباری | گرد بر پشت پای بگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامهاش ببرد و ازارش گذاشت و ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد | رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای | کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد | آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن که کم عیاری او | گند از دزد پاس داری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت | دید گم گشته هر چه در بر داشت

دست خود برد سوی دوشه بار | بی کله بازیافت بی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک | دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه | مرد را بی عمامه قدر و شکوه
چون بنا راست سر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست
که ازانجا که رسم شهر و ده است | کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود | بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نمودنش بشرع رواست | یکدمش ز ابلهی بهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق
می گذارد ولی بغسل و وضو | می کند کاهشت و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه بس است | شویدا و آن قدر که دست رس است

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون زکار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو | همچو خون در رگش در آید دیو

گه بگوید نویت پی در پی — گه بلا حول سازد انزاطی
گه کند پست و گه بلند آهنگ — گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دو سه بار برارد دست — گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند — گه چپ و راست رو بگرداند
گر دود در نماز امام تمام — وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این — دیو خرم که یار غارست این
می کند از تکرر نیت — قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل — یک لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار — برد آسان بسوی منزل بار
وانکه خود در سر بیابان داد — بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید — که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر می داشت — بازنا کرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد — شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه نیست — امر حق را نه قول و فعل نسبت
نیست کار تو کسب جمعیت — رو همی گو که می کنم نیت
که نزار از ریش و سبلت خویش — یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم — صورت ظاهرش بجای آرم
بس بتکبیر دستها بردار — گر تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید — که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا باسانی — جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد — تا شود فرد یک دم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح چه شام — دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی — در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح — نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار — تافته از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده خره
سوی سرخشت از آنکه رو کرد / در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبیه / جز بران خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولو الالباب
مرد دانا ز خوان جمع میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

هر کرا رو بکثرتست و برون / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یک دم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر بر آند بشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد رهی خیال غرور
می کند بر دل آن تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا سحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یابد یا بشهد و باغ تره
تخم حرص و هوای دیگر بر / ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی‌هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نخیزد غم / که خرد بیش با فروشد کم
آن که گفتم حلال خواراند / راست کاران و رستگاراند
گوش کن سیرت عوانان را / بتغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خود بحی نکند / زانک اندیشه هم گری نکند
کم دونان و سست دنیا گیر / هم از ایشان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بر یکی تیز می گذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی / لقب باب و نام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بشناس / نام آن هر دو را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جامی این غط و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظان بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گرد هر پند غیر نیست شگفت
باشی از فرق جمله عیبی و عار / چکنی عیب زید و عمرو شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی

گل بموی دروغ بو شد سر | که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه کویی | طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید | صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی | بر سرت بخت کو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور | جگنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چو این نمی داند | کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید | ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار | خیز و غسلی در آب دیده برآر
بطبیبان میار روی مجوی | دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج | پنبه برداشتن ز ریش حلاج
نیست عیبی بهر سر موی شیب | اینت یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی | این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر | شد زمانه ترا بشیر نذیر
باز طفلی هنوز دندت بهر | شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفید می فکندت | سر مویی نمی شود بندت
می کنی از بیاض شعر اعراض | روز و شب شعر می بری ببیاض
کاش می خواهی از مداد امداد | می کنی شعر را چو شعر سواد
چون ترا مایه سواد شعر بود | خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر کهو ست بکسل از وی خو | لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف | کش مرض قافیه ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن | فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع | از مفاعیل و فاعلات ذراع
می کنی ز ابلهی خودرا پی | صبح تا شام بادپیما پی
کاملان چون در سخن سفتند | اعذب الشعر اکذبه گفتند
وادی شعر کی شود ذی زرع | گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود | چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر | شعر نامش مکن که باشد شر

انچه باشد حاصل از دروغ
پیش اهل بصیرتش چه فروغ

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار تضمین از شعر ظهیر

شعر در نفس خویشتن بد نیست ناله من ز خست شرکاست

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست
ناله من ز خست شرکاست / تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر
حکمت اصل و فرع ورزیده / بر ترازوی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت بری از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل بر از بر
نکند فرق شعر از شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای / می دود چون سگان سبع حنه پای
تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند ز هر و مار کند / با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود / بس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و بس سر / روی ز انجا نهد بجای دگر
نهاد دست هیچکس خوانی / در همه شهر هر مهمانی
که نرفتست تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس بی کشتی / کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده فرار / ثانی اش گشته در بن غار
وز دو کس زو باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از خباثش بی درد / چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد دولق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هزار شین و شر است
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در نکال خسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا نفرینست لیک می شاید / که کس از وی زبان بیالاید
همه را کرده ام اندر انبانی / تحفه همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین میگفت / ناسزاگوی آن دلش میکفت
هست اینها همه در انبان درج / تا بکی می کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی کنی جنبان / چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکانست / همه درجش درون انبانست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کزان گریزم نیست
نکتهٔ الشعیر قد یؤکل / ویذم در عرب شده است مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم / می زنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هر چه حق ساخت طوق گردن من
کی توانم کشید از ان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است
کو مگر آفریده بهر خود است

هر چه او را فتد مناسب حال
داندش از قبیل خیر و کمال

وانچه پنداردش منافی آن
داردش از مقوله نقصان

لیکن این اعتقاد عین خطاست
زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هر چه آفرید او را
نیست امکان آن مزید او را

در حقیقت کمال او آنست
کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا
جز ظهور صفات یا اسما

هر چه در عرصه جهان پیداست
هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض
حکم آن اسم کی پذیرد عرض

و لهذا رسول کرد خطاب
پیش از این با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی
که در آن باشد از گنه خللی

آورید خدا خطاکیشان
که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار
حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بر وی بفساد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاک
که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم
می زدند از غرور دعوی دم

کای خدا ما مسبحیم ترا
سبحه خوانان مصلحیم چرا

زاب و گل صورتی برانگیزی
کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل آنجا به پیشگاه قبول
چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل بود خار و خس چه کار آید
پیش عنقا مگس چه کار آید

علّم الله آدم الاسما | کلّها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان | نیست الّا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش | کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملایکه را | انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور | همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علّمت | ما فهمنا خلاف ما فهّمت
صنعت نیست آفرینش ما | رحمت نیست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده‌ای دانیم | هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم | از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرار شان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد | شرح آن‌ها یکایک داد
زانکه هست آن تمامی اشیا | آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست | جزو را کوتهست از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال | هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا | همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش | ننهد باز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع | صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش | ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت | مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق | ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا | که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر | متکلم مرید و حیّ و قدیر
همچنین از حقایق عالم | همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان | خواه کان یا نبات و حیوان
صورت نیک و بد نوشته درو | سیرت دیو و دد سرشته درو
گرنه مرآت وجه باقی بود | از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در گنج کنت کنزاً نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علّت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا / واوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السّلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا ربّ لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرّا از افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که ازان قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسّط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان بهم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند ازان گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشّاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج کنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالیّ علما
علم حق است کامدست بدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سایر الصّفات

علم یا دار داستناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مستند بحق زان رو / که براید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
بر لنعلم که هست در قران / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج واندماج شئون واعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز ایشان از یکدگر لا علماً ولا عیناً وتمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً وظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتب الذات وذلک غایة الغایات ونهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی مسقط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صبغ رتب باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف شئونات ظهور / شد مراتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسرها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینهٔ جملهٔ کون ولی … همچو آیینهٔ نکرده جلی

نمود اندرو بوجه کمال … صورت ذو الجلال والافضال

زانک بود این ثغور عددی … مانع از ستر جمعی احدی

گشت آدم جلاء این مرآت … شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع … ستر ذات و صفات از و لامع

متجلی شد اندرین مظهر … همه اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل … بر مثال تعین اول

نقطهٔ این دایره مکمل شد … آخرین نقطه عین اول شد

مصحفی گشت جامع آیات … مستبینش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم … که شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز … عین حق را حقیقت همه نیز

پیدا آن عین را بچشم عیان … گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر او در جهان نه بیند هیچ … آشکار و نهان نه بیند هیچ

لیک این دولتی نه آسانست … بلکه خاص خواص انسانست

جانب این اشارتیست نهفت … آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض ما فی الیس … قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کائنا ما کان … کافل حملها سوی الانسان

غیر انسان کسش نکرد قبول … زانک انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنک هستی خود را … ساخت فانی بقای سرمد را

جهل او آنک هر چه جز حق بود … صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلتست … نغز جهلی که مغز معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف … مزن از دانش حقایق لاف

زانک در عالم خدادانی … جهل علمست و علم نادانی

در بیان آنک مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانین که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حدّ انسان بمذهب عامه ‌ ‌ چیو انیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی ‌ ‌ بدو پاره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست ‌ ‌ می برندش کمان که انسانست
وانکه خود را کمان برد ز خواص ‌ ‌ می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین بود ز نادانی ‌ ‌ ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای ‌ ‌ وا کشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده ‌ ‌ بنشیند بروی سجّاده
ابلهی چند گرد او کردند ‌ ‌ تابع کرد و ورد او کردند
بر خلایق مقدّمش دارند ‌ ‌ هر چه گوید مسلّمش دارند
صد کرامت بنام او سازند ‌ ‌ تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه ‌ ‌ با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده ست چند مسئله ‌ ‌ در پی افکنده از خران گله
سینه پر کینه دل پر از وسواس ‌ ‌ کرده ضایع بگفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری ‌ ‌ صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشغوف لا نجوز و نجوز ‌ ‌ مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس ‌ ‌ خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه ‌ ‌ همه زین گونه اندروی را
هر کسی را بخود گمان آنست ‌ ‌ که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس ‌ ‌ زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای ویست ‌ ‌ روی هر کس بنگر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام ‌ ‌ کان که ناقص است و کان تام
تام از اسم بهره ور باشد ‌ ‌ لیک همواره بیخبر باشد
وانکه ناقص بود خبردارست ‌ ‌ خبرش همچو اسم با جارست
عامیی بانگ برکشید که هی ‌ ‌ مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام ‌ ‌ با خبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که با خبرست ‌ ‌ ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

حیرت آمد دلیل آگاهیی | جهل برهان نقص و گمراهیی
پیش ارباب دانش و عرفان | کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته | عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت | گفت خوش نکته که نیکو گفت
کامل و تام آن بود الحق | که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق اسم خویش بهر ورش | نیست از حال ما سوی خبرش
وانک ناقص فتاد اسم خدا | نکندش نه خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش | باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم به و کلام یکی | نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام کامده پیش | معنیٔ خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم | هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود انک گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی می کنند اما مجازا لا حقیقة

پیر دهقان چو دانهٔ گندم | در زمین بهر کشت سازد گم
هفته را زیر خاک کثیف | بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد لختند | شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد بر سر | دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی گر درین همه احوال | کند از پیر سال خورده سوال
کس جز چیز نیست در مقابل آن | غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را | کانچه خاصیتست گندم را
هست در وی هنوز بالقوة | فهی بالفعل عنه ممحوة
نه ازو نان پزد کسی نه آش | نه شود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز | بتجوز کند برو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود | بسر او دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق | بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را طعام و غذی شود | بلکه او را شود تمام فدی
هستیٔ خود کند درو فانی | سر برآرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین و بال
نکشیدست سر باوج کمال

چون گیاه فتاده بر خاکست
نام مردم برو نه ز ادراکست

مگر از تاب علم و آب عمل
همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقص کم
چون گیاهی که می شود گندم

شود اندر غذای همواره
چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق
آنکه این اسم را بود لایق

لیک گر باز جو پی انسان
که بود فعل و سیرتش اینسان

یابیش زیر گنبد دولاب
همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهف بر نایافتن صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله نشان ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار
دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیئی
کاید از وی نسیم محرمیئی

بروم خاک پای او باشم
شده جان زیر پای او باشم

یک زمان یک زبان شوم با او
دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید
گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم
کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش
سازدم از سخن دری خاموش

وه که زین کس نشانه پیدا نیست
اثری در زمانه قطعا نیست

هر کسی را برم گمان کی وی است
چون شود ظاهر آنچنان که وی است

یابمش معجبی بخود مغرور
طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار در دلش دردی
نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم در آستینش خبری
نه ز سر در اثاثتش اثری

سخنش غیر دعوئی نی
همه دعوی و هیچ معنی نی

کار او روز و شب خلاف هوی
ورد او صبح و شام نفی سوی

این سوار اگر کند خلاف ولی
که بود عشق حضرت مولی

وان سوار اگر کند بغی ز جای
که بود غیر او نه غیر خدای

طالبان را شود بتوبه دلیل
بنماید بسوی راه سبیل

توبه از آمدن بخانهٔ او
زهد از خوان لولیانهٔ او

چون نبی گفت و کو نهد مجلس
تا شود مایه بخش هر مفلس

یکی لحظه سازدش روزی
مایهٔ غیبت شبانروزی

رهنما نیست او که راهزنیست
بر سر راه خلق چاه کنیست

چون شود گم بسوی حق ره از او
هست شیطان نعوذ بالله از او

گر کسی را بود شکیبایی
وقت تنهایی است و یکتایی

خانه در کوی انزوا کردن
رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکباره در خدا بستن
خاطر از فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از بی پاس
تا به بیهوده نگذرد انفاس

وز غوغای نفس اماره
از جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس
انها فی الزمان خیر جلیس

مصحفی جوی روشن و خوانا
راست چون طبع مردم دانا

وز حدیث صحیح مصطفوی
ناشی از خلق و سیرت نبوی

نسخهٔ چون بخاری و مسلم
که ز سقم و علل بود سالم

وز تفاسیر آنچه مشهورست
که ز تحریف مبتدع دورست

وز اصول و فروع شرع هدی
آنچه الیق نماید و اولی

وز فنون ادب چو نحو و چو صرف
آنچه باید در آن علوم شگرف

وز رسالات اهل کشف و شهود
وز مقالات اهل ذوق و وجود

آنچه باشد بعقل و فهم قریب
که شود منکشف بفکر لبیب

وز دواوین شاعران فصیح
وز مقولات ناظمان ملیح

آنچه قبضت کند ببسط بدل
چه قصاید چه مثنوی چه غزل

چون ترا جمع گردد این اسباب
روی دل را ز اختلاط خلق بتاب

گوشه گیر و گوش با خود دار
دیدهٔ عقل و هوش با خود دار

بگذر از نفس و صاحب دل باش
حسب الامکان مراقب دل باش

از کلام و حدیث و غیرهما
بهرهٔ وقت خود بگیر اما

نه چنان کان بغفلت انجامد
دل بفکر خدای آرامد

نیست مانند عمر ارجمند
صرف آن جز بیار بی مانند

صرفه در صرف عمر کن حرفه
که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

جون ز نفس و حدیثش آیی تنگ | بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو جو شاهد مهوش | بوسه زن در کنار خویش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط | جهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور | سبزه اش مشک و زینتش کافور
جدولش جون جهار جوی بهشت | فیض بخش از جهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش | رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال | قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شگرف | جلوهٔ حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری | که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری که و بیگه | طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر و نوال | خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون | وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات | حرفها ظرفهای فیض حیات

جون بروج نجوم سیاره | متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار | هر یکی را دقایق بسیار
بجار این نگار فرخ فر | جون درآری بنغز او منگر
صرف او کن حواس جسمانی | وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار | جشم بر خط و نقط و عجم گذار
گوش ازو معدن جواهر کن | هوش ازو مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج | حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل | گام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول | جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر | بی بو حدث سرای بیجون
خویش را جون درخت موسی دان | کامد از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس | عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس | حصر و هو السمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع | کنت سمعا له فبی یسمع

بار خود دور کن جز باری / در میان نیست سامع قاری
بزبان خت و سمع کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود انچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان انک شیطان مظهر اسم مضل است بس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر ان باید کرد

هست چون دو اسم کارگزار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر ان خلاف مظهر این / این سوی کفر خوانده وین سوی دین
ان دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر ان نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
ان هدایت کند بصدق و صواب / وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی ان در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر

استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم / ان من باش تا بیاسایم
ثانیا آنک از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنک این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی بد سیرتان ناخوش خوی
تا ز شر بد عنانت گوئی نیست / یک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه ان پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول

بردهان جام زهر مرگ آمیز / برزبان آنکه می کنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس / مهزل دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دو اسبه می راند / بزبانت اعوذ می خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
می کند همچو او فغان و نفیر / دربدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت ازان گدا آموز / که سگ ترک چون شود کین توز
تک از سگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بجز کاهش / کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را بترس بفریادم / ورنه سگ می کند زبنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه / شیئاً لله زنان بدریوزه

نفس و شیطان که خصم دشمنند / چون سگان خفته در کمینمند
گر چنین خوار و بی کسم نگزند / پوستت بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده / هر چه آنم بهشت آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جان ارکان را / که تصرف درانست شیطان را
بتعوذ چنان که می دانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن / بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره / بسملی نفس کن بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارهٔ حرفیة الی الباء

با که از بسمله است حرف نخست / بربواقی ازان ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست

بست شو بست تا بلند شوی ‏ ‏ ‏ بهره بگیر که بهره مند شوی
دانه اول فتاد بست بخاک ‏ ‏ ‏ تا ازان سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کسر بر زد سر ‏ ‏ ‏ این صفت شد بجار او منجر
زانک مجرور خویش جارست ‏ ‏ ‏ خو گرفتن بجار ناچارست
هرکه دارد ز خصلتی مایه ‏ ‏ ‏ اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار ‏ ‏ ‏ آنک الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی باهل فقر نشین ‏ ‏ ‏ همنشینی باهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری ‏ ‏ ‏ گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدت ز یار بهتر خوی ‏ ‏ ‏ نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله بست ‏ ‏ ‏ غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست هیچکس خالی ‏ ‏ ‏ از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا ‏ ‏ ‏ مبتنی بر عمل فتاد ترا
رو ز قرآن الیه یصعد خوان ‏ ‏ ‏ کش بود تا به برفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات ‏ ‏ ‏ یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج تعالی کنند صعود ‏ ‏ ‏ جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف ‏ ‏ ‏ چون خلیفه بجای مستخلف
آنچ مستخلف از ترفع شان ‏ ‏ ‏ داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی ‏ ‏ ‏ می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر ‏ ‏ ‏ منخفض بود نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان خوانند ‏ ‏ ‏ در خلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو ‏ ‏ ‏ زاقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای خداست عز و جل ‏ ‏ ‏ گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفية الى الالف

الف اسم پیشتر از با ‏ ‏ ‏ بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف در بسم ‏ ‏ ‏ مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان ‏ ‏ ‏ سر وحدت چنانک بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور ‏ ‏ ‏ سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر ‏ ‏ ‏ گرچه بس ظاهرست و بس قاهر

لیک شیطان مکر و زرق و حیل — بوشد ازاز دیدهٔ احول
اینست آن که سایلی آگه — از نبی در حروف بسم الله
چو ز نابودن الف پرسید — گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات — هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها — اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام — اسم جامع سمی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل — اسم این اسم دان ز بن بکسل
فابتدأ الکلام باسم الله — کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست — هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از باس — قدر انسان از این میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزلست — اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی — جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان — باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت — مستفاد از وی رحمتی و سعت
هست غمر از وجود عام مفاض — بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق — لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط — می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عام است — کون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم — باعتبار الخصوص والتعمیم
هست اسم وجود حق تا — متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت النقه — طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق — بر حق و خلق جایز الاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه — متوسل شدی ببسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب — بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را — کرده در بر شعار تمکین را

آفتاب بلند از سایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از اولو الایدی اش شیده شعار | بهر نظاره او اولو الابصار
وز پی خلعت بنی العباس | از چه بر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببینند هوش | چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش چو بر حروف | ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را | از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن چنین | همچنین تا بسبع یا بسبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس | قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری | همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را | بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور | نکنی ننگدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب | مغز جو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست | باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند | آدمی سان ز مغز پوست نکند

از کلام خدا بلفظ رسید | لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور | بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست | خو بنقش طلسم او بنشست
دید از گنج خشت بر دیوار | خشت دیوار گنج کرد شمار
نور عقلش نگشت راهنمای | که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج | شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را | تا بگیری بسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا | کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو | از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد که زین نشیمن پست | بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی | واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یتلوه بالقرآن | و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار | لیکن از طرد و لعنت آرد بار

لعنتست اینکه بهر لهجه و صوت — شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت — متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده — کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با او باش — تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک — گر بود معده پر حرام چه باک
لعنتست اینکه سازدت شیخ سیم — روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس پاکان بیارایی — تا بدان یک دو خرده بربایی
خانه شان مزبله است و قرآن نور — دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله — سازی از نور قدس مشعله
لعنتست اینکه همت تو تمام — گشت مصروف لفظ و حرف کلام
شد عمرت ز فکرت معوج — خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره — در قرآات سبعه و عشره
گر شود مدتی از ادای تو کم — حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد — غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هر چه از کلام خدا — جز خدا قبله دل است ترا
موجب لعن و مایه طرد است — حبذا مقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی — به مقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا یک سر مو — آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق — هست ملعون بقدر بعد از حق
زانک اندر مقام یکتایی — نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق خوبرویی — داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند — آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان — کامد آواز حلقه بر سندان

کیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک

گفت رو گز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی

نیست امکان آنک ره یابی / زین در آن که روی بر تابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز / می کند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیست باز برد / می کند لعنت آن نماز برو

این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکات

هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش

چیست اخلاص آنک کسب و عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل

نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی

کیسهٔ خود ازو بپردازی / سایهٔ خود برو نیندازی

حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری

حول و قوت ز فضل حق بینی / کل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز وهب و عطا

لیک با این همه خجل باشی / فعل ها کرده منفعل باشی

زانک آن فعل گرچه فضل حق است / مبتنی بر قضای ما سبق است

مظهر آن تویی در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر

گرچه خالیست فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص محل

آب باران که فضل فرودین / آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت / شور شد چون بخاک شوره گذشت

بود جان بخش بوی باد شمال / که وزید از مهب لطف و جمال

بر بیابان گرم کرد مرور / یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنک مخلِص مکسور اللام ما دام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاص از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد

مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص
مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص
بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت
خودش مر فعل حق را سبحانه ولهذا مخلصین در شان
انبیا علیهم السلام بروایتین کسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک	باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از چرک شرک ناشده صاف	دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه	مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل	کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص	دهدش مخلصی ز خود مخلص
گر باخلاص خود شود حاضر	بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست	کسر او فتح و فتح او کسر است
مخلص آید ولی بحق نه بخود	بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن	انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی	در حقیقت بود یکی معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در یکجا	می رود هر لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی	رخش در کوی شرک می رانی
ور نه بینی بغیر جنبش باد	ور خس و جنبشش نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی	چند و بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما	دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق	کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام
مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت
مشاهده دست دهد میباید که بملاحظهٔ تفاصیل
معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه
بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب
شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتأمل و تدبر

در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنّت و مطابق اشارات ائمهٔ اکابر باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که نه بدین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود   متکلّم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل   بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلک چشم شهود بر حق دوز   وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر   تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش   تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر زینت بصر است   لیک یوم التلاق دردسر است
چون شد روز وصل دست بیار   نامه را جای به سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب   فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح   بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد   صد در فیض را گشاد دهد
یوسف جان را ز قعر حُجُب   برهاند ز بن غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند   رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور   دست احرار را شوی دستور
پی بدروازهٔ نجات بری   می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی   مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان نافرجام   که بزرق و فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند   تار تزویر گرد جفر تنند
می دهند از کمال بی‌عونی   صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای   همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل   نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر بسر ز اقتضای فهم ردی   مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای تهی ز جزم و ز ظن   بلک از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه   وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق   که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده   واندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه | که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده | کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه | از خراسان سوی عراق سپاه
گفت این بعد شاه فرخنده | بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر | مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از و شاه سالهای دراز | زیبت بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام | منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی گردند | زین صفت منفعل نمی گردند
شد مبین ز جرأت ایشان | کالحیا شعبة من الایمان
جز اگر هست حکمت نبوی است | مقتبس از چراغ مصطفویست
کز نبوت متابعت حاشا | که شود از جمال پرده گشا

چند دانی زمانه مست و جنب | پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان | نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم | وز عدد زیر شان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل | یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مر ورا دق اهل دل را دق | چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است | صادقان نیز از کاذبان عار است
صدق زین است و کذب شین و چه شین | هر دو ضدند غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه در جهان سمرند | این خرافات از خران بخرند
این جواهر که فاضلان سفتند | وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است | طبعشان را اجتناب ارشاد است
کهنه خوانند جمله را و قدید | کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایید این قدید کسان | لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست | ذوق نوباوهٔ جدید کراست

مدعی گر جدید می لافد	تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو	کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده	هم از آن مانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان	گذرش بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر	هست در آب استخوان دگر
لب خود بگشاد سوی آن بشتاب	استخوانش از دهان فتاد در آب
هست را بستنی تو هم کرد	بهر نابست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرمکهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد	بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی	روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می دید	که کلنگی بزرگ می گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی	نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت	غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عزّ من قنع پیوند	بود پرواز کامش اوج بلند
خوار ناکرده ذلّ من طمعش	بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی	تیز پرّی بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ	نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت	اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نصیب مدخلی کردن	خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره حزمهٔ آتش	که نشد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد	آتشی در نهادش افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم	شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم	که بکر می شوم جنس دل کرم
همه عالم پر از وحوش و طیور	چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم
لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم
خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز
از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا
شد مطوق حمامهٔ پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین
تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بد فرمای
در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش
شد بادبار مبدل اقبالش

دید کز شکار پی بی فخ
گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش روان و با دل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سوال ازو و بگفت
کین چه مرغیست در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی
خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار فنی
کرده خود را شکار همچو منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم
افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز را در شکار بودن به
جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را بوار خود برداخت

شد بحکمت بلند آوازه
گام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاد در هر گام
متجانب ز طفره نظام

هر که زد طفره از سر صرفه
تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست
گردن و پشت هر دو خرد شکست

مرغ نورس نگشته نیرومند
می پرد زاوج آشیان بلند

می زند پر نشر و بال و بال
می کند چرب گربه را چنگال

ور تو گویی که همت عالی
گز هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند
میل مقصود ارجمند کند

از امور دنی به بیهوده
نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شه پرور
بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی
بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل
که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنمود   سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب   کنف فاتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد   تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری درو ز بام روی   هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام   دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمی گویمت بکعبه مرو   همت خود مکن بکعبه گرو
می روی راه دیگر و راحله جوی   روز و شب در فضای قافله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی   هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای خونین دل   باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت   واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست   بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج   براهین سان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز   بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی   بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید این سخنان   جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه   خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده   جنبشی کن اگر نهٔ مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد   بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب   روی در مستقر حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او   جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگاو در برابر داشت   کرد در پا و کرک دو بر داشت
در کشش زادی و راحله نی   همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست   وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ   وز جهان فراخ بر وی تنگ
پای آن راه پای آبله شد   معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو   شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست   بر ورش چون نیافت زود نشست

شرری را که جنبش از سنگ / بی فروزینه مشکلست درنگ
ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بجدی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه او زور / که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گر چه باشد ضعیف و زود زوال / باید از تربیت جمال و کمال
باید اول که بر خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی ز فرق خاک رهش
خانه گیری بکوی برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوانیش و داد کار بده / یا نه پهلو به پهلوانی نه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / می‌زد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل بگشا / کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همسران نشاید تافت

هر که یابی زطورا وبوی / کش بود جذب حق سر موی
رشتهٔ صحبتش زکف مگذار / زانکه مویست در رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری / بازگردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی‌رسم امروز / تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم بزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / وا کشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزله / حصل العز له بلا مهله
چون بود عزلت از صحبت به / پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عز دولت که متصل است / آن لت نفس و عز جان و دل است
عینش از علم و زین هر دو شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز زلت / نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی / جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول / لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی — بملاقاتشان قدم نزنی

خیرشان عین سود انگاری — بخلشان محض جود پنداری

پیش از آن کت برد اجل ز همه — ببری رشتهٔ امل ز همه

عزلت هوش آنک غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای

وا کنی اندک اندک اندیشه — از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود — دولت که کهنت همیشه شود

هر چه بند تو بندگی گردد — بندگی جمله زندگی گردد

بی نشان بندهٔ شوی احدی — جان فشان زندهٔ شوی ابدی

بی نشانیّ و جان فشانیٔ تو — گردد اسباب زندگانیٔ تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند

طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان جهد — تا ز آسیب گمرهان بجهد

کند از نفع و ضرشان حذری — تا نه بیند ز شرشان شری

رمد از خلق در هرار و جهار — تا زید ایمن از شرار شرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت — جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوستداران که نیکخواهانند — روز دزدان عمر کاهانند

روز عمر ترا بحیله و ریو — آلت دد کنند و عدت دیو

گاه هم پنجهٔ ددت سازند — گاه در دام دیوت اندازند

بخردی کو گهر خرد سفتست — مار بد به که یار بد گفتست

مار بد جز بگرد تن نتند — یار بد عقل و دین ز بن بکند

مار بد گر بپیچ کنی سنگی — جهد از خانهٔ تو فرسنگی

رستن از یار بد بود دشوار — در ببندی در آید از دیوار

مار بد چند بیم های بد — ناید اندر سرا و خانهٔ بد

باشد آسان از و حذر کردن — نقد جان از کفش بدر بردن

یار بد از فسون و افسانه — با تو همخوابه است و همخانه

کی دهد دست رستن از کیدش — یا بدین پای جستن از قیدش

مار بد چون ز بینش دانی — یار بد را شناخت نتوانی

بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما / تا نکرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان پیش ضال غوی
شاید ار زان خلاف اس کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم بعضا
سروران رخ بی روان خوبان / قول لا مرحبا بهم گویان
پیروان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم چو دست خود دگران کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را
صافی نیست این سخن ز شوب غرض / روز فرقان بخوان و یوم یعض

دور باش از در خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی نه بینم به / که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر شود وهذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه وسوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده نهان / وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست ازانجمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذایی براه خلق خدای / نیست بدتر زنفس بدفرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را زخویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
ناکسی کم کشد ازو باری / در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت / خار خود را ز راهشان برداشت

سوال وجواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره زهیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آوازیست / بردلش بردباری همرازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا زجای خویش بدر
شده کان بسته برکمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالست / روز و شب مستقر ابدالست

حق تعالی که کرد خلق جبال / پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی وارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / شد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی زکوه بیرون پای / بلک بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت / رازجویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست / قیمت او زخلق پنهانست
چون زکان جلوه گر شود بدکان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده سگ ببر / سگکی خویش از پلنگ بتر
نامعلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از وفاکیشان / می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه رحم پلنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین رایی / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کن خس و خاشاک / نشود جز ز طینت ناپاک
کفن با سگ کسی که اندر جهان / کشته قانع به یک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته / باید و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا / می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از جفا و ز است چوب و سنگ کند / که بجویم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غم از نیت مبادا اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین / که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی / بر رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار / بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / نخ دنیک و در شریعت خوب

اگر آزار و گر کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندوه فزای محنت زای
اند هیچ حب نیرزندم / محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباجه
منکر آمد به بیش و معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نبیندش از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید
اینست لاف و گزاف آن غاوی / لیک او را چو نیک وا کاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست / مشربش شرب باده عنبست

نه ز احوال سابقش عبرت
نه ز اهوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری
مذهبش حصر در کم آزاری

در داد از مباحیان کهن
کس میازار و هر چه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان
دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از او بود بیزار
کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی این که زندقه است
نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر
کرده و می کند بیان فرفر

دلش از ستر کار واقف نه
معرفت فن شمار و عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز
لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان
مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش گرگین
نافه چین لفافه سرگین

نافه بگشاده مشک افشانند
در گشایی جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق برپا زنند

ای که شرع خدای ازوست تباه
نیست گویا ز ستر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار
شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق
برد از شرع مصطفی رونق

می کند پایه شریعت پست
تا دهد دایه طبیعت دست

میر بازار و شحنه شهر است
شرع از او و ز شرع بی بهره است

شرع را تیره ساخت از توره
قند را شیره ریخت در شوره

کرد اسلام را و قاعده کژ
شد ز سعیش بلند پایه کژ

ساخت یکسان ز نفس شوم انگیز
دین حق را بتوره چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس
نبرد شد به چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا
در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست موز کند
زو سوال نماز و روزه کند

سازد او را اگر ده هیچ گناه
پشت پهلو بضرب دره سیاه

کالاش را اگر دنش ماند
گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی عسس خانه
نفرستد برای جرمانه

تا ستاند عسس بچوب ازوی — بهر شحنه بهای شاهد وی
این وامثال این فراوانست — که بر آن نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان — ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن — شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش — بر جگر ناوک دعا زنمش
بشنو از من که ششصد و هشتاد — بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین — در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز — دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی — باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت سوی مولی — دین فروشی کند پی دنیی
بد بود دین و دنیی اندوزد — شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی — فاسقی را بدید ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده — ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یا رب بگیر سخت اورا — ده بسیلاب فتنه رخت اورا
کشتیش را فکن بموج خطر — تا بپیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور — با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون — که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود — که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق — تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر — دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش — جان بتیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه وتعالی بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی — کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید — دل ز پیوند ما سوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را — داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از زمام آز و بگسست — هر چه شد قید او ازو بگسست

صحبتی در کوفت تنگ بسی / که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کرد است / ترک پیوند نیک و بد کرد است
کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بل کزین فرش تر تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او راست
بس که خود از موی بنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل‌فروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنیده خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگست / حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می‌سنجد / زانکه مو در میان نمی‌گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب ملازمت بران بمقام خود رسیده‌اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان لسبّه قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / وبها انا لقسط الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بود دم از کف و کوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان شهود شاهد غیب
پای در دامن کشیده سر در جیب

تا که آمد کسی درون ربود
آن مصلا که زیر پایم بود

زیر من یک دو گز حصیر افکند
که مصلا بغیر ازین مپسند

زو هراسی فتاد در دل من
زانکه دربسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست هراس
نهراسد ز کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال
فی جمیع الامور والاحوال

بود ز ابدال در دلم افتاد
آن دم از ملهم سداد و رشاد

که بپرسم از او بوجه سؤال
کز چه ابدال گشته اند ابدال

گفت از چار خصلت مشهور
که بقوت القلوب شد مسطور

عزلت و خامشی و جوع و سهر
کین بود عمده خصال و سیر

این سخن گفت و زد برقص رای
در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم عقول
که چه سان بود آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح
بود آن نی تحول اشباح

آید از حول و قوت کمل
که مجرد شوند ازین هیکل

چون ملایک بخلع و لبس صور
متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی بدین تقریر
نشود راست اشتمال حصیر

هست جسمی کثیف و ظلمانی
نیست چیزی لطیف و روحانی

بتمثل چه سان شود قابل
تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان را هست
از خدا بر وجود اشیا دست

شاید ازان بقوت ایجاد
داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نبود
داخل خانه اش وجود فزود

گویم این نیست خود بکلی رد
لیک باشد عظیم مستبعد

زانکه هرچه آفرینش کامل
گر شود لحظه از آن غافل

گشت از عرصه وجود قدم
رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه سوی
آورد جانب حصیری روی

عمرها روی از او نگرداند
چشم همت از او نپوشاند

تا کند روزگار دور و دراز
نو نیازی بران ادای نماز

گر تو گویی بنزد صاحب دید
که کند نقل آن بخلق جدید

در برون زو وجود بر باید / در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و مثل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکباره راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانک تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این جمله بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال / مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و اشکال / باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از آن واقع

تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت احوال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زین سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستی خموش شوانم / باری از خامشی سخن رانم
چون سخن لله و مع الله نیست / شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای / ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج حلیت رکشاست
هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسود است / مایه‌اش بی سخن همه سود است
چون نقطه ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود دیگر سود
هر دو قسم است صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همنفسان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درون نفس خبیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست / حکمت و راز خویش را جویاست
گرچه بر دوش حدیث نفس ز راه / کم نویسد بر او فرشته گناه
وانک بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمی کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست / سخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد
نبود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط
ور زبانش دهد ز نطق فروغ / هر سخن باشد افتری و دروغ
چون نه جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه
شده سرخیل اهل خذلانرا / گشته نایب مناب شیطانرا

بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت بر باد مفسدی را بوق / برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش محله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سرکشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض بر پایش
پای بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرد در کیش با نچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای پیر چه کارست این / مایهٔ صد هزار عارست این
هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع
بیش از آن کاندران زند طعنت / بر من از جهل می کند لعنت
بخدا تا منم ز عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود

هر کرا این حیله در دل بخلید | وین قباحت بخاطرم برسید
خود زنی در چنین مکاید کام | من تلبیس آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست هر کدام میل می کند و ورزش آن بیش می کرد دران بکمال می رسد

آدمی ز اصل فطرت است مصاف | از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که می شود طالب | می شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی | زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر | شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول | فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل | ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله دیو | نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم | بل گر آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن | هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم | بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خرسند | چو قناعت شعار خود بپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت | لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد | بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب | نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن | تو بطبع و هوا خموشی مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش | رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الاخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است | که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله | و بیوم ینال فیه رجاه
کو بهر صدق بی تفاوت سفت | فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن | هر چه جز خیر ازان فرامش کن
هر که دانا بود بآهنگ خدا | هست بینا بهر کس بشنوا
وگر از خیر دم زند باشد | کند او را سوال در محشد

هرچه گوید بعقل گوید و هوش
ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنک قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار
چار نوع است گوش با من دار

یا بود خیر سامع و قایل
که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات
رسد و مستمع بفوز و نجات

همچو قول رسول با اصحاب
که گرفتند ازو طریق صواب

یا گزارنده را بود نافع
گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی با کفار
که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر
کافر ازافزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک
مر گزارنده را نبود نیک

همچو وعظ مرائیان زمان
که نرستند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر عجب و ریا
مستمع کار بست و یافت جزا

یا نه گوینده نی نیوشنده
باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام امروز
که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان
غیر قلماش و مزح و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت
هزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست
کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان
ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست
پاس او دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام
حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف
که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب
آمده خالی از نشانهٔ عیب

جهد آن کن که زین نشیمن آز
به از آن کآمدست گردد باز

قوتش ده ز سجن این سجین
تا برآید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود
کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب

گر درین ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت چنینش بستی / وز نمیمه تمیمه پیوستی

همه ز حرص و هواش آلودی / همه بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات / یا دروغ از برای ما هو آت

از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله زود / که نه بینی درین معامله سود

هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر

چون بازار حشر بگشایند / که در آن انجمنش بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن

حور و غلمان برند ازان مایه / حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

کشد آن سنگ تخت تو را دبار / تحت نار وقودها الاحجار

وان سفالت بسفل سازد جا / در گل اسفلت کند ماوا

ور کذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی

بر شود چشم تو ز اشک ندم / وآتشت بر زند ز سینه علم

که چرا قدر کم شناختمش / گنج در کهد نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا / در ثمن سرای رضوانرا

بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده

من بخیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات

بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا می‌شد از یسار و یمین / بود بر سنگ‌ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ‌ریزه بردارید
این همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جان و دانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر / زان حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست / هر که گفتست یاوه بیهوده‌ست
زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر رهگذر که شنید
زان محل بر گذشت دست تهی / جهد و انکار را رهین رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود / سر جانش در او مصوّر بود
هر چه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ‌ها رهانی نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا رنگها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ‌ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی / ز اشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / بر ستورانی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر از این در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک بنمود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمحنت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم
که درین تنگ موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب و رسول
آن برد پیش رفت و این مقتول

نز ذدارند فساد و علو
کافران چند در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانباء
کذبوها و صدقوا الاهواء

نیست گفتند صدق ایشان
پیش ما ان نطق الا الظن

هست اساطیر اولین یقین
بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان کرده در همه رویی
هم سمعنا و هم اطعنا گویی

بهمه گفتهاش گرویده
حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان
عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده زاتوا الزکوة سرمایه
وز اقیموا الصلوة پیرایه

توسن نفس را گرفته لگام
وز اتموا الصیام ساخته رام

کرده طی وادی لعل و لیت
گشته جازم بعزم حج البیت

حرکات همه موافق نقل
سکنات همه مطابق عقل

دایما فی السکون والحرکه
کرده اخلاق نیک را ملکه

روز حشر از رسوخ آن ملکات
همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور
شربت زنجبیل یا کافور

طلح و سدر منضد و مخضود
ماء مسکوب و سایهٔ ممدود

آن فرش و آن نمارق و اکواب
وان سرر وان کواعب اتراب

فاکهات کثیر نا مقطوع
که نباشد ز مستحق ممنوع

وان معد کرده چیزهای دگر
که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کل ما نیافیها
از درکهای نار و ما فیها

همه اخلاق بوده و احوال
اثر فعل صادر از عمال

کرده از را خدای عز و جل
در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان
گشته آنجا ز جملهٔ اعیان

بوده اینجا عوارض زایل
گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگ ریزه گمان
یابی آنجاش لولو و مرجان

اندرین شاه سنگ خرد خسیس
واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال وجواب

گر تو گویی بحکم عقل روا
نیست قلب حقایق اشیا

عرض آنگه چسان شود جوهر
یا معانی بدل بذات و صور

گویم این نیست از مقوله قلب
تا تو تفتیش کنی بر وی و سلب

بلکه چون حقیقت واحد
در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح
عین اشیا بود نه ظل و شبح

لیکن اندر وجود ذهنیشان
نیست ز احکام نفس امر نشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود
هست قایم بذهن اهل خرد

لیکن اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر

در وجود عین خویشتن دایم
گاه لاقایم است و گه قایم

حکم اثبات لاقیام و قیام
ز اختلاف مراتبست و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان
که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطنست و رتب
که بود زان ذهول مستغرب

آن رتب چیست حس و روح و خیال
هر یکی عالمی باستقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ
نشأت آخرت بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور
چون درینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام
که بر و مختلف شود احکام

در یکی از مقوله هیآت
باشد او واندران دگر ذوات

در یکی از معانی و اوصاف
که بر اعیان بود معاض و مضاف

در دگر از شمارهٔ اعیان
که بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی
کاوست اصل بلندی و پستی

که چسان در مراتب و اطوار
مختلف می نمایدش آثار

گاه تابع بود گهی متبوع
گاه سامع شود گهی مسموع

گه کند جلوه بالتبع چو صفات
گه کند بالاصاله همچو ذوات

هست جایی بغیر خود قایم
جای دیگر بذات خود دایم

وین تغیر بفهم اهل ادب
در اضافات واقعست و نسب

پایهٔ عزّ ذات از آن اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست

جاودان در مقرّ اجلالست / وز ازل تا ابد بیک حالست

دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیّر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجاة

یا جلیّ الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکائنات غیرک شیٔ / انت شمس الضحی وغیرک فیٔ

فی چه باشد بپارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده دست حکیم

نور چون زد صرافتش نازل / گشت نامش نهند فی یا ظل

دو جهان سایه است و نور توئی / سایه را مایهٔ ظهور توئی

این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی تو تیم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اوّل ره توئی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انّما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتّبعنی فسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی

یافت ادعو چو استنادی بوی / کرد قید علی بصیرة زپی

یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بجداست

بلکه مدعو ویست و داعی اند / در هدی و ضلال ساعی اند

خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند

گمرهان را درین نشیمن هم / خوانم از اسم منتقم نه رحیم

من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی دهد مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل

گرچه ما در شمار اسمائیم / لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هر کس گرفته است سبق / زمن اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم / سرّ این کار را چنین دانم
دانم او را ز نقص شرک پاک / لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزّل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرّر اعمال / اثری ماند در دل عمّال
روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسیست تا معنی
آن هنر منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چسان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیٔ ز جنس صوَر / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص ورز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب حرجی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته فجر را اذان بی اجر
بانگ نی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محلّه را امتناع
از تو آن منع چون مقرّر شد / در خیالت چنین مصوّر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق
معنیٔ عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امّتک منّی السلم واخبرهم ان الجنّة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الّا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا

کفت کوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیکن انجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل / سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز ازان اشجار / خوش کسی کش غرس باشد کار
عرض فرمایند این کلمات / نیستشان در دو آن بقا و ثبات
لیک چون از کمال خلاقی / سازد انرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید کرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود ازان اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی کفت می رود شیطان / همچو خون در مجاری انسان

باید اندر کرسنکی زد چنک / تا شود بر وی ان مجاری تنک
کر دکو بینی بدین کفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانک چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام
از ره همه زند ابلیس / ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای بند برد / انچه بنمود کرفتنی کیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور / بهر اجل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش سر دریچه کوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام / چاشنی کیر از حلال و حرام
لامسه با لعشی والاشراق / شاهد انرا بسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رک و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنک کردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او

معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه هر چه صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه باید امن ادبار / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل است / اکل تعمیر خانهٔ گل است
خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه می کنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن ادم
فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که گرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان نتیجه باد بکف

گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبیل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله گاه توجهات همم / هر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که می خواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجدی و ایوان
چون بود خلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نقد آنش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر آن مقطوع
بلکه درج و غره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / نه بود اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی / نقد آنش همی رود در پی

اشارة الى قوله تعالى ما عندكم ينفد وما عند الله باق

شاه تنش چو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عند الله
کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الى السرمد
وضع آن اندر آب و گل بود / موضعش غیر جان و دل بود
نشود حبه از آن ضایع / روز محشر شود باو راجع
خانه تن خرابه ایست کهن / لله و فی الله‌اش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دلست / بهر آن خانه مشتهای گلست
چون کفایت همی کند دو سه مشت / چند گل می کشی بگردن و پشت
گل فزون می نگویمت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد / کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب ابن آدم لقيمات يقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی / که ببقای او بود وافی
قامتا واران بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آن دم که لقمه بندی کار / خود بباید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه راپس که از سحر تا شام / دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوشحالی / گاه پر می کند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب این است یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ / می دهد تیز و می زند آروغ
ز بن و باد عفن ز طبع کثیف / داد برباد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه	که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است	زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند	بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست	قیمت او بقدر همت اوست

کل من کان همته ما یدخل فیه قیمته ما یخرج عنه

هر کرا همت این بود که مدام	رود اندر درون شراب و طعام
قیمت او اگر بپرسی باید	آن بود کز درون برون آید
چه از این زشت‌تر بود بجهان	که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی	عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد	هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی‌زاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی

اینها را برای آدمی آفریده است امّا آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی	گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست	میهمانخانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام	خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ	همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می‌کرد	اندک اندک تناولی می‌کرد
دست می‌برد و دست می‌آورد	لیک کم می‌گرفت و کم می‌خورد
هر که از خوان حق غذا خوار است	بر دلش خوردن غذا بار است
از ابای ابیت دارد قوت	زان ابا می‌کند ز لقمهٔ قوت
میزبان پی بحال مهمان برد	راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندانرا	رد مکن نزل مستمندانرا
خوانها را بپشت پای مزن	قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان پیشکشان	لب و دندان بنان نشان بنشان
ور نداری بخوان و سفره نیاز	دست می‌کن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا خورید یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها هست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یأکلون را نکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آن سالک راه هست / شیوهٔ عارفان آگاهست
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی بکند / نفسش آهنگ سرکشی بکند
راهش لغز بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد بپا راند
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمنی / شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص آکلانست / برئی او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و آیهٔ او بست
گشت از آن آیه پایهٔ او پست

می خورد می چرد بهایم وار
می برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است
وز حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق
عاشق است او حظوظ چون معشوق

بر حقوق اقتصار ننماید
ره بکسب حظوظ پیماید

هر چه باشد بدان حیات منوط
یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دارندش
وز حقوق بدن شمارندش

منع آن نفس را محال نمای
ترک آن را بکل مبند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار
زارزوهای نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ
هر که مردست ازان بود محفوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب
نور زاید ازان و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات
واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

ور حظوظی بود معاذ الله
آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور
ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اقتصار کردن به
ترک حظ اختیار کردن به

سالها هر چه خواستی کردی
عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست زان آز و آرزو ذخیرهٔ تو
جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی بدندان گیر
راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم
چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی
چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ
نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست
نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش از آن کت اجل بگرد نای
بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم
نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار
همه نامردم اند و مردم خوار

هر چه دادی ستشان خوردند
هر چه آمد بدستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نه
هیچشان فکر روز مردن نه

ذکرشان صرف بهر سبزه و آش | فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر | نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات | کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده | ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ نهاده | کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که گشت گرده و شهد | یافته از طرق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد و سه من | تا نشینند بعد ازین شیخ زمن
سرانبان لاف بگشاید | بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و فلاش | تا بدان دم که پخته گردد آش
هر که اسباب آش نادیده | بگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او | زاتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت | کامردی راز شهر سر برتافت
گردید حضور درویشان | که سرم خاک مقدم ایشان
سبزه بر نان و نوطه بر خرما | کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی | امردکی هم دوان دوان در پی
بر در وی که السلام علیک | لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام | که علیک السلام والاکرام
در هم او بجستند هر دو دغل | تهنیای دستبوس بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید | روی دست و پای او مالید
او هم از زحمت مسلمانی | بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست | پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چون است | اهل و مال و عیالتان چون است
یک بیک را جواب نیک شنید | رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر می شود ترا فرزند | یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت ازین سه نیست هیچ کدام | لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان | که از آن ستر کار گشت عیان

حکایت بسبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب | با فلانت چه نسبتست و نسب

گفت او سست است و من مازنگ
لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او پر درختها باغی
بر یکی کرده آشیان زاغی

هر که آن زاغ می‌کشد آوا
آید آوای او بدین ماوا

تا مرا جای بودن این ماواست
گوش من پر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند
هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پس بنشست
برد اول بنان و حلوا دست

پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت
پاره‌ای بخش غایبان برداشت

نقل و خرما بدست خود سره کرد
نامزد از برای شب‌چره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند
وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث
گاه تسویلهای دیو خبیث

یک زمان از سخن نیارامید
تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن
گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند
وز مقامات این حقایق راند

سخنان گفت جمله بحث و نغز
لیکن از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق و حال تهی
ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را سیج نی چه سود فغان
که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل مثل

بابر گفت لولیی در ده
نیست چیزی ز نان گندم به

گفت هرگز تو خورده‌ای بابا
گفت من خود نخورده‌ام اما

بود جدی مرا که هر سالی
یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی جوانی شهر
که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند
بحیل چاشت را بشام رساند

وان حوایج که نقد گنجینه
بود زاینده کان پیشینه

حاضر آورد یکدو سه کاسه طعام
داشت محسوب در وظیفهٔ شام

چون شد آن آش و ماش خورده روان
برگرفتند کاسه‌ها ز میان

نقلهای ذخیره پیش کشید
نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید

چون شب اندر گذشت کید و نه پاس
گفت ای شل و شل شکر و سپاس

جانب خود آنکه قدم بر داشت
بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ بی چیز گرسنه بره زبون
چون بماند سلامت از وی چون

شیخ در خواب و مفسدگی بیدار
شیخ بی کار و مفسدگی در کار

ساخت اندر تباه لنگر شیخ
کار خود را که خاک بر سر شیخ

گر زنی طعن این ان غر زن
بر تو خواند که ان بعض الظن

بعض ظن گفت حق نه کل الظن
صدق بعضی ظنون بود ظاهر

این صوفی گری و آزادیست
بلکه کیدی گری و قوادیست

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار
می کنم زان گناه استغفار

آن فن و مایه را چه استحقاق
کین اسامی برو کنند اطلاق

لقب و اسم پادشاهی چند
حیف باشد برین دغایی چند

بلکه زان کس کش اینچنین کارست
حرف آن ننگ و لفظ را عارست

کاش او را نمونه بودی
که من آنرا بخلق بنمودی

تا بتمثیل شرح سیرت وی
کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر
جانب ری فتاد رای سفر

دید پیش دکانچهٔ طباخ
چرب رودی نغیز و گستاخ

بتعجب که یا عجم ماذا
خذ فلوساً و اعطنی هذا

فلس ازو بستد و بجای نهاد
یک بدستی از آن بدستش داد

عرب اندر بغل نهاد و گذشت
گرد بازار و شهر و کو می گشت

ناگهانش میان شهر و غلو
چرب رود از بغل فتاد فرو

چون زبانش نداشت مسکین بهر
که سراغش کند ز مردم شهر

بغل از وی تهی و کیسه زد آنک
خزره بر کف نهاد و می زد بانگ

ایها المسلمون ببلدة ری
هل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیدارست
صلح مرگ از حیات بیزارست

می گریزی ز زخم نشتر مرگ
چکنی روی در برادر مرگ

خواب در دست زندگانی گاه
نقد خود را ز دزد دار نگاه

مثلی روشنست این که و به / که سپردن بدزد کالا به

مگر این دزد ازان بود بالا / که سپردن بدو توان کالا

باشد ای روبراه طلب کرده / نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو جون همه کذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خواهی دراز کردد روز / چیزی از شب بدزد و بر روز

فی المثل کر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش کم کردی / غم ان از غرور کم خوردی

قصد شبکیر کن که پی شبکیر / نیست این راه انقطاع پذیر

شب روان از ره بریدن شب / کرجه باشد هزار کونه تعب

جون بمنزل شتر بخوابانند / ان زمان مدح شب روی خوانند

انما السایرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنویست / کاه ایمان بغیب شب رویست

ظلمات حجب کرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمای / باشد اندر فراق محنت زای

[illegible]

بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدر شناس / بکشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من کویند / حمد من اذهب الحزن کویند

هرچه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دکان چه بچه چه زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که بتحمل نیاورد کوهی

لیک جون نفحه ز حق کردد / کرچه غم کوهها بود ببرد

ان لله منزل البرکات / فی ایام دهرکم نفحات

متعرض شوید انها را / قابل ان کنید جانها را

ای بسا نفحه که امد و تو بخواب / بر مشامت نزد و تو مست خراب

می دهد بوی کل نسیم سحر / لیک ازان مرد خفته را چه خبر

نفحه امد ز حق بدر رفتی / نفحه امد دماغ بکرفتی

نفحه امد نصیب بیداران / نفحه امد طبیب بیماران

انک بیداری نیافت نصیب / وانک بیماری نخواست طبیب

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ای خدا نفحهٔ کرامت دار — که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر — که ببیداریم بود در خور

بعد از آن نفحهٔ که مست من — بروم بو کشان سوی گلشن

گلشنی کان بود داوان العرض — جنة عرضها السما و الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذاتست — عرضها الارض و السمواتست

ارض جود حقایق اعیان — مستقر در نشیمن امکان

آسمان جنة صفات یا اسما — متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان با سرها و صفات — مندمج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف و هستی ساذج — بود اینها همه درو مندرج

امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض — عرضش این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما — هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین — بود در علم مندمج کونین

بار دیگر چو عرض کرد اعیان — گرد ارض و سمای دیگر سان

ارض شد ملک و آسمان ملکوت — هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو مبین — عرض او عین آسمان و زمین

هر چه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تجرّد و تأثیر — گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی — نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح — ارض اجساد باشد و اشباح

طبقاتست آن زمین وز آن — باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت اینست — عرضها الارض و السما اینست

چون عیان شد ز غیب قدس قدم — عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام — انّما النّاس هجّعٌ و نیام

فاذا جاءهم دان کربوا — سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال — پی نفس و هوا رود همه سال

غیرتش پرورش نیارد خوی / سوی دانش و رهنمایی در روی

خواب غفلت گرفته چشم دلش / بلکه شسته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور / همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس بحسب

حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را

گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند

هر چه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان

در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال / یک دو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن و ز بهاش گیرد بهر

کرد از آن دو خیک و بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست

مردوار از گزند راه آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد

چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری

پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر

از کجا می‌رسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار

گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست

بار من روغنست و می‌کوشم / که رسانم بشهر و بفروشم

گفت بگشای بار خویش که من / می‌روم سوی ده پی روغن

تا ببینم آنچه بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم

زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه

زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر

جون دو دستش بجنگ شد بسته
دست بر دلش ببند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش
بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره جون بدفع فساد
نتوانست دست خویش کشاد

زانکه شور و جنک می انگیخت
جنگ روغن نجاک ره می ریخت

بضرورت بکار تن در داد
نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی
دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز جنگ جنگ و ستیز
کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد
دم ز آیین ره نوردی زد

همچو آن زن باین و آن شد بند
خویش را زیر حکم دیو فکند

زیر فرمان دیو شد ساکن
شد فضیحت ازان سکون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراک
که ندارد ازان فضیحت باک

روز فردا که مرک مردم خوار
کندش از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه
که بر و مکر دیو جون زد راه

یادش آید که در جوار خدای
بارها زد بجرم عصیان رای

فعلهای قبیح از و صادر
کشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت
دیو جون زد بر و ره طاعت

رخ ز فرمان گزاری حق تافت
سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هشتاد
کرد از شر و خیر پیشش افتاد

یک بیک پیش چشم او دارند
آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا
بانک یا حسرتا و وا ویلا

حسرت از جان او برآرد دود
وان زمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم
غرق گردد ز فرق تا بقدم

واب چشمش شود در آن شیون
آتشش را بجای روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی
غم این کار پیش ازین خوردی

دادی از جویبار دیده نمی
شستی از نامه سیه رقمی

نم چه سود این زمان که کشت امل
خشک کشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده مند
از جهالت بخنده شد خرسند

جون زمان نشاط و خنده رسید
آبش از چشم و خون ز دل بچکید

قال النبی علیه السلام
حب الوطن من الایمان

حق چو فلیضحکوا قلیلاً گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا بسر / مردگان را چه می کشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ ز ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بآنک خدای / حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست در دید خدای حجاب
در پس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که از اوج قمهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک بسند و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود چو کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمی خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مومن آگاه / متفرس بود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / مترسّم برسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش پاس پسین / دیده ام خواب این و واقعه این
با نبی یا ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفّر و منصور
بالقصه آن خوش آمد باف / صد ازین نوع ژاژ و بود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود در لایق مناصب او
طرفه تر آنکه آن تنک خردان / گروند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم و تیقّظ او دال
یک بیک را کنند از و باور / نپسندند کان شود دیگر

طبع انسان بر آن بود مجبول / که کند هرچه خیر او ست قبول
هر خوش آمد که گوییش بدروغ / گیردش نفس از آن در و فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط / نکند ردّ آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خر بنده

قصهٔ روستائی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش بازار خر فروشان برد دلّال فریاد برداشت که می خرد خری جوان روان تن درست روستائی چون آن شنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور زرگ / داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ / که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی / راه را جز بگزنه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی با ریگ / همه عالم برو شدی تاریک

ور شدی آه سم زبولش گل — بودی از گل گذشتنش مشکل

روزی آن ساده سوی شهرش برد — بر بغان خر فروش سر برد

یکی از جمع خر فروشانه — بهر آن کار ریش دشانه

بانگ می زد که کیست در بازار — که خرد بهر خود خری رهوار

خرکو استری جوان و روان — سخت در راه و تند در میدان

جهد از جای اگر رسد تمثل — سایهٔ تازیانه اش بخلل

بلکه بر سایه اش گراید پیش — کامها بگذرد ز سایهٔ خویش

می جهد همچو باد جای بجای — می رود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم — پیش او کم ز جدول تقویم

خلق از آن گفت و گوی می خندید — لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سر فراگوش خر فروش آورد — کای ببازار خر فروشان فرد

اگر این قصه راست می گویی — راه این قصه راست می پویی

سخنی گویمت بمن کن گوش — بمنش بازده بکس مفروش

دیر شد کین چنین ستوده الاغ — که تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بود است — روز و شب زیر ران من بود است

یار در خانه و بگرد جهان — من طلبکارش آشکار و نهان

با سخنش داد کای سلیم القلب — کرده دهر از تو فهم و دانش سلب

بلکه هرگز ترا نبود است آن — گر تو گویم کسی نبود ستان

سالها شد که راکب اویی — قصهٔ او ز من چه می جویی

بگزافی که بر زبان دو سه بار — راندم از بهر گرمی بازار

در صفتهای این متاع سقط — از جهالت چه او فتی بغلط

خواجه را بین که عمرهای دراز — بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده — گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش بکام سی دندان — به از آن کز دهانش یک لب نان

گر کنندش ز پنجه پنج انگشت — ندهد حبهٔ برون ز مشت

ور درم واری از کفش ببرند — به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خوان در آفتاب پیش — گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

مگسی گاه افتدش بکاسه درون — تا مکیده نیفکند بیرون

کرده بر خاطر آن مبرد خویش	نخورا چون کبابی ناخش
صرف دینار و درهم مجموع	پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که می داردش ز کسر نگاه	نیست کس را بکسری از وی راه
صرف را چون بدیده صرفهٔ خویش	حرفی از نحو ساخته فحویش
با چنین سیرت ار کند بمثل	مدح او طامعی خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر	پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم	طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی	شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو باد معن بی معنی است	هر گدایی ز جود تو مغنی است
زابلهی گوش سوی او دارد	گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ	نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر	کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه	نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع	نیست قطعا مطابق واقع

همه کذبست و افترا و نفاق	ندهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح	که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح	که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم	زان بشرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش بر مدح مدح گو منه	بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو	خاک ادبار ریخته بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز	ریخته دار و در رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری	کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک	ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش گر بدی	گردن یار خویش بریدی

گرچه گردی بلند مقدارش | کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک و بست | عجب و پندار روی هلاک و بست
باشد او را درین سپنج سرای | زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب | صدمت مرگ بروی آرد آکوب
ظاهر اگرچه زنده اش خوانی | باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی | نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت فاید | که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد | جز حقیقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید | زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود | غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی | جلوگاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری | پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح | ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو زوی شود واقع | دانی ان از حق بحق راجع

نخوت و کبر بر تو ره نزند | آفت عجب گرد تو نتند
در تو هم لب بنطق بگشایی | که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر | لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعثت تو حرص و طمع | از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح | کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر | بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین | بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفهٔ انام میسرش نشد بجانبی بنشست و مردم را نظاره می کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیکجانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است

هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سایل قصیدهٔ انشا کرد بیست بیت کمابیش در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و مکیست
بوفراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهره شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز | روشنایی فزای ظلمت سوز
جدّ او مصدر هدایت حق | از جهان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده | که گشاید بروی کس دیده
خلق از وی بدیده تا بانند | کز مهابت نگاه نتوانند
نیست جز سبقت تبسّم او | خلق را طاقت تکلّم او
در عرب در عجم بود مشهور | کو بدانش معلّمی معذور
همه عالم گرفت پرتو خور | گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک | بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
برنکو سیرتان و بدکاران | دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم | گر بریزد همی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین | که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق | بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال | بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را | طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند | و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض | سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم | هیچ لفظی نیاید الا هم
ثمّ غیوث الندی اذا وهبوا | ثمّ لیوث الشری اذا نهبوا
ذکر شان سابقست در افواه | بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای | نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق | باشد از یمن نامشان رونق

تمام شد انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام این قصیده را | که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش | خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق | همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان زشتش | حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی | راست کردار و راست بین بودی

دست بیداد و ظلم بگشادی / جای آن جنس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل / از حسد حسن او و شد احول
آنک احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد مشدار
آفت دیدهٔ حسد رمدست / رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
که جهان مال با منال چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوش دل / کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می‌برند از گزیدگان خدا
جای ایشان تقرب و وصال / جای اینان جحیم بعد و نکال
ز آسمانت همی دهد بر تو / بر زمین سنگ می‌زند عدو
ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می‌شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفتم و مدایح دروغ آورده این ابیات هم کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم

قصهٔ مدح بو فراس رشید / چون به آن شاه حق‌شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار / کرد حالی روان دو ده هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نه نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر هیچی / کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصا لوجه الله / لا لان استعیض ما اعطاه
قال زین العباد و العباد / ما نودیه عوض لا نرتاد

زانکه ما اهل بیت احسانیم — هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما نمی‌نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا — نشد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بما ز وفا و کرم — گشت پیدا قبول کرد درم

از برای خدای و رسول — هرچه آمد از وچه رد چه قبول

بود از آن هردو قصدش الحق حق — می‌کنم من هم از فرزدق دق

رشحه زان سجال لطف و نوال — که رسیدش از آن خجسته مآل

زان حریم اگر رسد حرفی — بندم از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین — چون شنید آن نشید دور از شین

گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را

گر خرابیش ز دفتر حسنات — بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمان را — مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزد یک حاکم جایر — کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وعلی

وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت بالبیان

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم موقنم خدای شناس — وز خدایم امید و هراس

از کجیها در اعتقادم پاک — نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بدخصال

جوهر من ز کان ایشان است — رخت من از دکان ایشان است

همچو سلمان شدم ز اهل البیت — گشت روشن چراغ من ز آن زیت

انا مولی لهم و مولی القوم — کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم — لا یخافون لومة اللایم

چون بود عشق صادقان رسم — کی ز کید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمان است — رسم معروف اهل عرفان است

رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه

لو کان رفضا حب آل محمد — فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنک سنت نبوی / زاجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحرآیین
گر بود رفض حب آل رسول / یا تولا بخاندان بتول
گو گوا باشش آدمی و پری / که شدم من زغیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و ما نعی خفضست

در بیان آنک مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطهٔ حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نه بد ز حب آل عباست / بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند / بر المها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شداید و اهوال / بذل ارواح کرده و اموال
در سفر همرکاب او بوده / در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق
ورضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب ازان بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازان بود بالا / که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف / یابد مه در چراغ انجم تف
روی خود را ز تف بپالاید / وز تف ناکس خود پس فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم / فارغند از تف و تف مردم

در مذمت آنان که صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنک مذمت جاهل در حقیقت محمدت و محمدت او مذمت

هر که از رفض خلق شد خلقست / نه خلق بلکه ننگ ما خلق است

چه بتر زان که ابلهی عوام / لب گشاید بسبّ صحب کرام
چه بتر زان که جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه
آنک باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم
وانک باشد دعاش نفرین بوی / چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است / گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح
زانک مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنسی و انسبی / هست برهان بُعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال / از سمات فضیلت است و کمال
مدحت رافضی باین دغلی / وا بجا بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان پس پیش / رو از آنجا گشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / این بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بنسبت ذمتشان / شوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدار شان معصوم / ور ذمایم مسار شان مذموم
از یکی گر جریمهٔ دانی / کش نهفتن بشرع شوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگشا ز ناسزا انگشای / ناسزا را بناسزا مفزای
بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش

چه عجب گر زوی این کلام فضول | در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی از آن هذیان | که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت اطهار شد اینها | نور چشم بصار شد اینها
اختر برج شرع و ایمانند | گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی نبیه | کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل | هست در جزو شمهٔ از کل
آید آن شمه مایهٔ تاثیر | جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر زو نماید اثر | مس اگر کو مهاست گردد زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس | گر چه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است | پیش آن سنگ و پیش این گهر است
کم از حس زر و گهر ارزد | که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس الاید | قیمت زر از آن نفرساید
رنگ مس نیست رخ زر غش | بهر بیگانگان بود روکش
این بود غش که زرگر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب

تا بدان ابلهی فریب خورد | گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نه آنها باشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری | پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی | پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا | او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را | دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش | می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود | مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن ناهل | که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر | که مرا رخش رستمست پدر

داد ازانها یکی جوابش باز　　که گواه تو بس دو گوش دراز

مشک در نافه شد که مشکم　　می دهد بوی خوش تر و خشکم

نافه را چون شکافت مشک فروش　　شد سیه زانکه زاف گفتش روش

روبهی گفت با شتر که عمو　　زکجا می رسی درست بگو

می رسم گفت حالی از حمام　　شسته ام زاب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد آیت　　بس بود دست و پای چرکینت

اثر شستش همه اعضا　　هست بر پاشنه ترا پیدا

می ندانم که با ولی و نبی　　این چه گستاخیست و بی ادبی

ناکسان چون کنند بی باکان　　نسبت خویش با جنان پاکان

مایهٔ زرق و قلبی و دغلی　　چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانهٔ تلبیس　　چون بود زاشیانهٔ تقدیس

میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت　　چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطهٔ سرگین　　شد از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب　　چون بود زادهٔ حدیث و کتاب

چون بود موجبه مقدمتین　　سلب شر است در نتیجه و شین

می دهد سلب در نتیجه نشان　　که نشد آن موجبات عیان

لعن الله تارکا لادب　　داخلا فیهم بغیر نسب

باد لعنت بر آن که مهرهٔ خر　　کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آن که دیده بدوخت　　خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آن که روی اندود　　کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان نسبی بودند　　که زکسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در هر حال　　سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا نکرد در دلشان　　که بکوشش نگشت حاصلشان

نسب اهل بیت خوانند　　لیک در کسب آن فرو مانند

با کمال جلی و قدر سنی　　نه حسینی شدند بی حسنی

حبذا قابلان این دوران　　گر حسب آنچه بود در امکان

عمر در حسبت و جو ببرند　　تا از امکان بفعلش آورند

بعد از آن پای سعی فرسودند　　در نسب راه کسب بنمودند

ز نسبت نامهای آل رسول	هر نسبشان کند او فاش قبول
نسبت خویشتن بیان کردند	کو سر خویش را عیان کردند
ساخته آل خویش را بستم	همچو استاد آل گر ستم
شد ز جولاهکی و مال گری	حالشان منتقل به آل گری
لیک باشد بحکم عقل محال	که گلیم سیاه گردد آل
از خسان کین محال می طلبند	زر ز روی بی آل می طلبند
بو سنت ای خدای محتاجی	بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاولین ز نفس جهول	کرد جد در زوال آل رسول
کند آن آل خز بد آتش و داد	دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ مبیغ آثار	از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث ابا ز کی خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می دارند و نسبند حب ریاست

باعث مدعی برین وسواس	نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول	می کند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی	دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست	نسبت آب و گل چه سود درست
بود بو طالب آن تهی ز طلب	مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان	نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش	شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود	کس از و به نبود از اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا	تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت	نرد صحبت بهر کسی می باخت
برد روزی ز ذوق راه روی	ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید	شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر	این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست	این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ … گردد اندیشه تا فتد در دل شیخ
شیخ آیینه ایست لیک گری … روبش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز … رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات … منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار … خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو … بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی … ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر … تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف … کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی … کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت … از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش … بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام … بلکه در پی‌روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی … گشته‌ام در متابعت فانی

بر ره سنتش فرو شده‌ام … تا بجدی که جمله او شده‌ام
هستی من درو چو وا رسید … حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال … که بامتت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون … نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعتست … پی‌روان را سبق متابعتست
هر که در اتباع من شد گم … سر زد آن فر ز جیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت … حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی تا کشیده محنت و رنج … بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای … ماند بر خاک از نشانهٔ پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد … دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد … گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است … ره سوی آن عنایت سنن است
هر که در بند آن عنایت بیش … بهره زان گنج پیش گیرد و بیش

مصطفی کز مقام مجذوبی   شد مکرم بنام محبوبی

زآفرینش نخست مطلوب اوست   لم یزل لایزال محبوب اوست

هرکه با او مشارکت خواهد   جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند   تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد   وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با او میل افتد

هرکه در راه عاشقی روزی   خورده باشد غم دل‌افروزی

هرچه همرنگ یار او باشد   از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد   حسن و خوبی روی او شمرد

سرو پیوند بقد او نازد   صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد   بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید   بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند   که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد   سبزه را آب دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تابی   وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند   جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش برد شکرخنده   وین ز جعدش بود سرافکنده

چون ببیند بکوه کبک دری   که کند در خرام جلوه‌گری

سر نهد پیش او بصد خواری   که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیزپای شود   بر غزالان غزل‌سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند   چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روزی یار   خانه کرد است یا فکنده گذار

بگذرد زان مرابع اطلال   تا بسازد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون   که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال   قدحی گیردش خجسته‌فال

باده عشق و شوق نوشد از او   همچو میخوارگان خروشد از او

گاه با دیگران شود دمساز   گاه با خیمه باره گوید راز

گاه سازد در خاک و خاکستر / بهر خواب بستر خود بستر

اثر پای ناقه اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل

هر چه بیند بعالم القصه / که جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند ان جمال ازون / گیردش بیش جذب عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد / آهویی وحشیش بدام فتاد

بست پایش چو بود در دل وی / کشش زنده برد تا نواحی حی

نانهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جان گداز کشید

کای خراب صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی ببخشیش اولی است

نرگسش را نداده سرمه حلی / ورنه بودی لعیبه لیلی

گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمد همسر

خواند از شوق یار فرزانه / صد از این سان فسون و افسانه

رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان نغمه‌اش نواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای وی بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش

لاله می چر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ روییش می خواه

سبزه می خور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا می گوی

تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی

که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بآن که چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح

وبسط اصل و فرع از کرده شود امّا بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبّت امسال امر او واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوش نفسی — سخن عشق دلکش است بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش — مست ازین قصه کی شوم خاموش

هر بن موی صد دهانم باد — هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا — تا کنم قصهای عشق املا

لیک چون دل بشرح عشق کشید — نوبت گفت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد — رشحی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان — قاصدی نامهٔ وفا خوانان

کیست جانان امان ده جانها — از همه دردها و درمانها

آنک عشاق پیش او میرند — سبق زندگی ازو گیرند

تا بمیری نباشی از زنده — که بانفاس او شوی زنده

هست ازین مردگی مراد او را — آنکه خوانند صوفیان فنا

نه فنایی که جان ز تن برود — بل فنایی که ما و من برود

شوی از ما و من بکلی صاف — نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم — از اضافت کنی چو شوی برم

هم ز نو وا رهی و هم ز کهن — نگذرد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من — رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانک هر کس که از منی وارست — یک من او را هزار من بار است

صد منش بار بر سر و گردن — به که یک بار بر زبانش من

در بیان آنک حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من راه کز بر زبان نیاوردی

شیخ میهنه که بود پیوسته — از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش وا گفتی — لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفا کیشان — بر زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب — دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشه‌ها نابود
گر بجوید لب الهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته در آنچه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر نموده که غایب واحد راست

کرده

گر تو گویی که شیخ ذی خبر رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانک لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو آنند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
و آن هویت که واحدست و احد / برتر از وهم کثرتست و عدد

لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
رنگ و بو چو مرد وحدت جوی / از تعدد دهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان از آن بود در خور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان کسی شناخته اند / و ز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آنش ما و من مانع / هر چه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذو المنن
غیر ذو المنن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ناچیزش
کی تواند ز بحر تمییزش

بس و ما گر شود کوه و با
من و ما بیش بود سهمان دریا

گر چه آرد هزار طوفان زور
نقدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صور کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی دارد

خواجهٔ بندگان کارآگاه
قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه
طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان
از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال
رفت فرسنگها باستقبال

خواجه می راند بارگی بشتاب
چون فرشته که راند بر خوشاب

شاه و گردن کشان لشکر شاه
که همی سود شان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند
بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش
داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندی رای
شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت کز جاه و شکوه
رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود
بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه نی همه فرس می راند
در معارف گهر همی افشاند

گرد تا که بدین کمینه بدی
که نباشد فنا جز معنی

کش همه های و هوز پیش و ز پس
نکند ذره اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون
نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه مسند ارشاد
خبر از حال خویش می داد

حالش این بود بلکه صد چندین
رغم صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق می کنم سخنی
ورنه مدحش چه حد همچو منی

پای تا سر اگر زبان گردم
نتوانم که گرد آن گردم

همچو او بی سزد معرف او
وین مال در جهان چو او بی کو

قرنها دور آسمان گردد
تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد
تا چو او گوهری پدید آرد

پی این خواجه کبر کس خواجه
دفتر فقر است دیباچه

پای او ناسپرده نطع طمع
کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود نه دیر
دیدهٔ حرص طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه ناکوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او
حلقهٔ قدسیان ثناگر او

روی او قبلهٔ عباد تنها
کوی او کعبهٔ سعادتها

اهل حاجت چو حاجیان سویست
زده در حلقهٔ در او دست

برده از جویبار فضلش بهر
چه خراسان چه ماوراءالنهر

دست فیاض او برشح قلم
شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات
معنی خط او کفیل حیات

رقعهٔ او بهر که شد واصل
آیتی یافت ز اسمان نازل

باشد آن چون نشان شاه مطاع
مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلانرا مفیض بر و نوال
قابلانرا مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین را
طوق گردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف آمیز
عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درست
داغ تمغا و لوث بدعت شست

آری او هست ابر رحمت بار
ابر را شست و شوی باشد کار

چون ببارد بکوه یا هامون
آرد آلودگی از آن بیرون

هرچه یابد ز جنس قاذورات
کاهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک
خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال
در زمینهای شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین
بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف
نیست او را بجز بدعوی و لاف

دود خیزد ز خانهٔ گلخن
بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان را زند سر از خاطر
انه عارض لهم ممطر

اگر او ابر قطره افشانست
قطره اش چون ز دیده بهانست

چون نشد سبزه از او خرم
چون نشد چشمه از او پر نم

دم آبی بتشنه نرساند
شعلهٔ آتش کسی ننشاند

غم ازین نیستش ز ابر اثر
که کند منع پرتو خور

مانع آن شود که در وطنی
بر فروزد چراغ بیوه زنی

گرمی مهر را شود پرده
که فتد بر یتیمی افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای
بل ازین دودهای ابر نمای

دود در خانه که راه کند
در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه
لیک ازان تیرگی نه آگاه

این که زان تیرگیت بی خبر
هست بر تیرگی گواه دگر

خیز و در پرتو کسی کن جا
کت با آن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر بر سرت بارد
و اندران تیرگیت نگذارد

تیرگیهای تو فرو شوید
وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو
خویش بینی و خودپرستی تو

کیست آن ابر گشته سر بخشش
ابر خود کیست بل گران یم بخش

ابر جود محیط گوهر سو
ابرها سایل اند از کف او

او محیط است گرد او اصحاب
فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم
چون نگین اند حلقه در خاتم

رازدانان که راز دین دانند
اسم اعظم ازان نگین خوانند

حبذا حلقه که فوج ملک
حلقه در گوش آنست ز اوج فلک

همچو حلقه ز خود تهی یکسر
رفته از حلقه سپهر بدر

جایشان دور حلقه گردون
لیک ازان حلقه سرشان بیرون

ملأ با قلوب عرشیون
فرقه با جسوم فرشیون

وصفشان حسب غیب حضّار
او ملوک کساهم اطمار

جانشان مرغ آشیانه عرش
جسمشان شد کنج خانه فرش

غایبان از خود و بحق حاضر
معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک ارزنده
لیک خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان
بر طریقت قرار خاطرشان

تا از ایشان ز قیدها مطلق — در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده — از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم مخلصشان — زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود — دولتم سوی ایشان عنان کش بود
هر دم انجا گذار می کردم — آب از ان چشمه سار می خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال — پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه — کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی — زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان — دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهیی که در تف و تاب — باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته — پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا — مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی — زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار — گر نیاید شبان لطف کار

در نیابد دل پریشانش — نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله — کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان — گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل — ما نخیده بشور دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار — کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ — گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور — گرگ بر جان ما نیازد زور
در دمی از گله جدا مانیم — ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چبود جماعت یاران — در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی — در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور از جماعت زیست — پس ید الله علی الجماعه چیست
مرکب خود سوی جماعت ران — مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگرچه ز حق بود در خور — مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو — حفظ حق افکند بر او پرتو

حکایت بسبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین زندان

هر یکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوّت تن بود / زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگربار / نه فزون و نه کم از آن بشمار

نتوانست کس که زور زند / دستهٔ تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم همپشت / بشکند زود دست خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان اوفتد ز خصم شکست

یک بیک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی

تابد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب

ور بهم پنج تاش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه

جمع راست قوّتی معتاد / که نباشد میسّر از آحاد

در بیان سرّ فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل

زانکه از اجتماع قوم و امام / می‌شود انشاء نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای و همّت عالی / دیگری را نماز از آن خالی

ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان

دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از نیّت خشوع و خضوع

دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد

ور یکی را میان پریشان دل / باشد از فکرهای ناحاصل

دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیّت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل

کامل ار نبود آن بود بی‌شک / که بود بیش فضلش از هر یک

اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بخشد

همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران ساری

پس روشن دلان نیک خصال | هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآب مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می‌فرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول | منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین | که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه | سوی مسجد شدم یک دینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز | سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها | نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور | کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران | که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش | چون شود مهر ذره صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا | که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم | کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه | دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب | از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد | در دل من ز و سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده | پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم | زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که می | نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع | گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران | این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا | بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری | اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند | در من انکار گونهٔ افکند
زید را طبع منحرف گردد | چون تب عمرو متضعف گردد
می زند بر دماغ بکر بخار | چون ز خالد برد صداع قرار

بود با من رفیق خبازی — در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر — شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه می‌زد خوش
آتش او چو شعله زد از من — صحن پر شد مرا و روشن
که تواند که حالت دگری — کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار — و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود — در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن کنند

مرد باید که یارجوی بود — یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم — از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی — یا نشاند گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند — یا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم — موی افتاده بینی اندر چشم

زود آن موی را ز چشم بچین — موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار — مایهٔ مویه گردد الفر کار
خار بست مژه بگرد بصر — بر خس و خار بسته راه گذر
گر برون رنج و آفتی ناگاه — بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش — گرد او شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذا که از هر سوی — سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی — مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است — دیده زو هر دم آفتی دیده است
گر کند ریش دیده کور کند — ور کنی در دو رنج زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره — گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست — نه بر آزار دی صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده — موی افزونند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار — ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن — پیش از آن دم که سوزدت خرمن

آتش کید بر فروخته اند	خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند	دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر	بارادت نهند آنجا سر
وز آزارشان برای دست	گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ بر سرش خوانند	بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچ آید از آن کف و پنجه	حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست	ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما	بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای	هست راحت‌فزای رنج‌زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است	گنجشان از کرم که سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم	قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد	امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص ار کسی دارد شک	زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار	خرد آنرا بغنیمت بسیار

پی مکملها درین سرای مجاز	سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه	که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود	در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف	با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری	کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش بهر کنی	بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی	راز دلها همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر	کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند	شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون	آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر	گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان	یوم تبلی السرائر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما	بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن	دوستانرا شوی بجان دشمن

عرض آنجا که بارنک شاید | دوستی را مجال تنگ آید
رخنه شد در دل از نفاق و وفاق | خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه | داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از بس یاری | لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد سم | کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله برانگیزی | که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند | حیله‌های تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند | تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان | وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی | چون شناور بخرس در مانی

قصهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصور کرد که خیکی پر بار در رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی در ماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشتم او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهیی بر جست | برد چالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد | پوستین را خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد ره اش | آب نا خورده گشت در جا حش
آب بهر حیات خود طلبید | لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور | خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را باب گذاشت
از بلا چون بحیله شوان رست | باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم نا کنده | باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت | دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب | بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن | از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است | پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت

اشنا کرد تا بآن برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج اب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام / دست از پوست باز داشته ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد تا بری ادبوک / پوست دانی ز خرس و خیک از خوک
بری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستوده نیست بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نه اند بسیج / مرکب بخردی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام

بزه گر بود درین اقوال / زان و باید نه از وی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه / هر چه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی بده سازم / وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل زار از وی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبودیست / باز گردم بآنچه مقصودیست

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین گر قاصد نامه / زد بلوح بیان قلم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست / و اندر آن خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین دار — باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک ازاهمی کنم املا — مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازکه بپذیرد — در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد و انکار — بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را — بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی — نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی — تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات — که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن — واجب آید بآن زما ایمان
این بود مجمل سخن ز قبیل — شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه وتعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد — پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هرچه درو — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست از صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید — نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر — هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز — واو مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود — یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس — کنه او را چو او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا — لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه وتعالی

واحدست او بذات خویش احد — واحدی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود — از عدد فارغست و ز معدود

ساحت عزتش بود زان پاک — که کند کس توهم اشراک
ره بالکان نیافت همتایش — شکای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی — تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم باهم — بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر — که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد — رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست — بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک — هست نسبت بآن حساب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور — نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شین — همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست — بلکه او زنده هم بخویشتنست
او بخود زنده ایست پاینده — زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور — علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در مکین و مکان — که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها — عدد برگها ببستانها
همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست — خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلها پی که از همه اشیا — نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر — ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست — مبتنی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری	نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند	که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او	نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند	که بر آن ذرهٔ بیفزایند
نه چو بی ارادت او بود	نتوانند ذرهٔ افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل	مر ارادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت	کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید	رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر	نیست جز علم معنیٔ دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند ار روشن است ور تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم	بیند و داند او نه بیش و نه کم

وز سؤال و طلب هر آنچه رود	بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

و آخرین صفت کان کلام بود	نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی	تهمت خاموشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	بتقاضای جود رقص کنان

اشاره الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو	یک بیک هست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست	این خلاف رضا و آن رضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا	نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب	ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان	صنف اول صنف ملایکه دان

بندگانند جمله فرمان بر / ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری / و ز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت غنا مصون / مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبّر اشباح / متصرف در اصباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در بنا کل تصرّف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان از ایشانست
نچکد قطره‌ای ز نم باران / ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید / کِش بانجا برد که می باید
نه دمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبرئیل است / نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی زیمین / شرّ و عصیان رقم زند دو یمین
می توانند پیش جسم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان رسل / از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارة الى الايمان بالانبيا عليهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند / برده از کل ما خلق سبق‌اند
بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند و بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال با نادر / از یکی زلّتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم می کاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از آن شجره
شد وجود من و تو اش ثمره

اشارة الی افضلیته نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل
بعضی از بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربی است
که ز حق سوی ما رسول و نبی است

آن فضایل که انبیا را بود
وان شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع با هم
همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حجتی دادند
جانب امتی فرستادند

نیست مبعوث پیش شرع شناس
غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء و الرسل است
دیگران همچو جزو و او چو کل است

از پی او رسول دیگر نیست
بعد از او هیچ کس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول
کند از آسمان مسیح نزول

پی رو دین و شرع او باشد
تابع اصل و فرع او باشد

دین همین شرع و دین او داند
همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست
هر شریعت که غیر اوست هباست

گر فتد حکم شرع آن سرور
متفق با شریعت دیگر

نیست از متابعت اصلا
جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شبی ز بطحا
بتن او را بمسجد اقصی

کرد از آنجا مقر بپشت براق
متوجه بقطع سبع طباق

بر سماوات یک بیک بگذشت
با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض خلد و جحیم
هر که بود اندر آن دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی
ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از آنجا بپای رفرف
بمقامی ز بیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا
محرمی جز خدا نبود آنجا

دید نهان بدید آنچه ندید
وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی از آنجا بجای خویش آورد
خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت معجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی	هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم	هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام	ورنه آمد کرامت آن را نام
از ولی خارقی که مسموع است	معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود	مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست	که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار	گشته نازل بر انبیاء کبار
صد و چارست در خبر مذکور	لیکن ازرا دران محصور
هر کتابی که کرده حق انزال	باش مومن بر آن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم	بر کلیم و صحف بر ابرهیم
دیگر انجیل کامدست فرود	بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست	که محمد مبلغ آنست

صلی الله علیه وسلم

معنی و لفظ آن بود معجز	ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام	سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر	یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست	از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی	لایزالیست آن و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث	می شود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس	مر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل	شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و علی آله وسلم

امت احمد از میان امم	باشد از جمله افضل و اکرم
اولیا پی کرامت اویند	پی رو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند	بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب	کز همه بهترند در هر باب

ور میان همه بود حقیق	بخلافت کسی به از صدیق
وز پی آن بود ازان احرا	کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی النورین	کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا	اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام	سلک دین نبی نیافت نظام
نام شان جز باحترام مبر	جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن	دل ز انکار شان بیک سو کن
هر خصومت که بودشان با هم	بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه	دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار	بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر	در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود	جنگ با او خطا و منکر بود
ان خلاف از مخالفان مپسند	لیک از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد	نیست لعن من و تو اش در خورد

ور باحسان و فضل شد ممتاز	لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانک تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید	که بآورده نبی گروید
گر چه صد بدعت و خطا و خلل	بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر	مشمارش ز اهل نار سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح	که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی	با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها	سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار	ایمن از روز لغزشش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا	شد مبشر بجنة الماوی
گر چه ده کس بود بآن مشهور	اندران ده مدار شان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت	هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل	دو فرشته بصورتی هایل

پیشش آیند از ایزد متعال | امتحان را از او کنند سؤال

که خدای تو و نبی تو کیست | زان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید جوابشان بصواب | برهد از غم عذاب و عقاب

فسحت قبر او بیفزایند | روزنی در بهشت بگشایند

کرد داو را عیان چه صبح و چه شام | که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جوابشان در خور | آهنین گرزی آیدش بر سر

ناله او بوقت گرز خوری | بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند | همه از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورش آنچنان فشرد | که دو پهلوی او ز هم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر | تا در آن بنگرد بشام و سحر

جای خود را ببینند از دوزخ | آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان بآخر | وز قیامت نشانها ظاهر

نشود باقی هیچکس بجهان | کالله الله برآیدش ز زبان

پس سرافیل را دهد دستور | حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم | همه میرند چون چراغ از دم

عمرها زیر گنبد دوار | نبود از جنس آدمی دیار

بار دیگر ز حق شود مأمور | که کند نفخ صور صاحب صور

در دمد در قوالب و ابدان | بیکی دم زدن هزاران جان

گرچه ابدان بود پراکنده | همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر | چون شود حشر کرده در محشر

سوی شان بعد از انتظار گران | نامههای عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف | نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفها در مشت | از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن | تا بسنجند طاعت و عصیان

آن کش افزود کفه حسنات | شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وان کشش افزود بله عصیان | چون کری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برهند	بر جهنم پلی عجب بنهند
پل آن سان که از قدم تا فرق	عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون شمع بلکه افزون هم	عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر	بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو نهد پای	قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تایید	لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی	خو نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز	بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان	یا چو چیز دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش	نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ	باشد او بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار	گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات	که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال	رنج بیند هزار سال ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار	جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن اوفتاده ز راه	سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا	برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید	ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر	شست و شوئی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه بتقریب سخن بآن کشیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست / باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هر کران رشته را خلل رساند / تا نخشدم مهار پیچی باد
آن نه رشته سلاسل دبست / نام رشته بران نهاد از دست
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیرست از آن بنجد سر
این مسلسل سخن که می‌خوانی / هم از آن سلسله است تا دانی
تا نخوشد ز سینه عشق سخن / شوان داد شرح عشق کهن
می زند جوش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هم ملال بی ذوقی / که ندارد دل شرح آن شوقی
می کند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم / داستانی دگر بپردازم

در بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

فرغ الناظم عفا الله عنه من نظم هذا الکتاب
بعد صلوة یوم الجمعة غرة ذی القعده
سنه ست و سبعین و ثمانمایه

[illegible] Kütüphanesi
Aşir Efendi
Eski Kayıt No. 159

٤٠ ٢ ترکی
٧٠ ٠ صفات الجمعات
٦٠ ٠ دیوان ازری
٥٠ ٣ تعبیرنامه
٤٠ ٢ لغز تواریخ
٧٠ ٠ حدیث اربعین لامعی
١٠٠